

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228881

UNIVERSAL
LIBRARY

۱۷۸۲۰

۸۹۱۶۵۱۰۸

داس
انجمن شیرازی
تصفیه منزل



OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۵ ۵۱۰۸

Accession No. J. L. A. ۲.

Author

س

انجمن شریعتی

Title

سفینه نعل

This book should be returned on or before the date last marked below.

سفینه غزل

باتمام
سیدبوالقاسم انجوی شیرازی

بامقدمه ای از:

دکتر محسن بهشترووی
«استاد دانشگاه»

از انتشارات :



آبان ماه ۱۳۳۶

در دوران آشفته‌ای که بسر می‌بریم سر گرمی مطالعه و تحقیق ، بهترین گریزگاه خاطری است که ممکنست دست دهد : اشتغال به کارهای تحقیقی و انتشار کتب و رسائل علمی و ادبی شایسته ترین و با ارزش ترین خدمتی است که صاحبان ذوق و استعداد را دلگرم و فارغ از دغدغه و تشویش می‌دارد : هر کسی که کم یا زیاد بقول شاعر با « سرواف الدهر » عیار گیری شده باشد ارزش این گوشه گیری و عزت را میداند : دردورانی که سذر سماه عافیت نیک و چاره صاحب نظران جریده روی است بهترین فراغت‌ها همین گوشه عزت یا مضطرب عزت است که اسر یادگیری بماند نام نیک و خدمت بی منت خواهد بود .

بدبختانه عدم عنایت و بی توجهی بعضی از ناشران ، نام نیک مردمی را که از رسوائی و هرزه درانی گریزان و از یاوه سرانی و ژانر حائلی نگرانند با دشنامگویی اهل غرض بهم می‌آمیزند و در خلال سطاوری که صاحب غرضی برای هناك احترام مخالفان خویش ، ایشان را (راست یا دروغ) به بزهی منتسب یا به گناهی متهم می‌سازد نام چند تن بی خبر از دعوی به تقریبی ذکر میشود و موجب ایجاد سوء تفاهمی میگردد که روح آنان از اینقبیل شائبه ها گریزان است : امیدواریم اهل نظر که خود باین قبیل داسانها واقفند بهمین اشاره مختصر قناعت کنند و مطالب را دربابند که العاقل یکفیه الاشارة .

» دکتر محسن هاشم‌رودی «

تأثیر هنرمند در ادبیات و هنر

مایه هنر، احساس هنرمند است و ازین جهت ذهنیات هنرمندانم بنظر میرسد بدینمعنی که هنر با عالم درونی هنرمند بیشتر ارتباط دارد تا بعالم خارج ام احساس هنرمند، احساس ساده فرد عادی نیست و اندیشه ای باریک، ژرف دقیق و عمیق با این احساس همراه است. این احساس خاص را که آفریننده هنر و زاینده یات رشته مدرنات عمیق و دقیق است احساس هنری مینامیم.

همراهی و همعنائی اندیشه و احساس، برای هنرمند، یک نوع منطق خاص ایجاد میکند که فعالیت هنری او را از سایر فعالیت های حیاتی وی ممتاز میسازد و از همین جا میتوان دریافت که بحث هائی از قبیل "هنر برای هنر" یا "هنر در خدمت اجتماع" و طبقه بندیهای از قبیل سبکهای "رومانتیک" و "کلاسیک" و "سمبولیک" ناهمخوان اعتباری و دلخواه خواهد بود.

شک نیست که تکنیک خاص هر هنرمند باالاصاله از تکنیک دیگری ممتاز است چنانکه در تقلید آهنگهای موسیقی یا در کپی کردن نالوهای

نقاشی یادار استقبال از اشعار - شبیه سازی کامل و تام ممکن نیست و بدین سبب اصل از بدل و غت از سمین و اصیل از تقلید شده کاملاً تمیز داده میشود و از این نکته در همان احساس خاص هنری است ، گیرم که رنگها و شکلهای آنها و صداها را یکسان در یابیم اما بیشك احساس درونی ما و برخورد ما با عوامل خارج یکسان نیست . اندیشه ای که با تحریکات ابتدائی حواس ما همراه است احساس های مختلف در ما برمی انگیزد و بر حسب مقام ، هر يك جلوه ای خاص دارد .



حیات آدمی از گهواره تا گوردستخوش يك سلسله تحول و تبدیل است . تن كودك روز بروز توانا تر و نیرومند تر میگردد و بموازات این تكامل ، اندیشه و حیات درونی او نیز تكامل می پذیرد . فضای محصور دوران كودکی که از محیط تنگ و كوچك گهواره تجاوز نمی کرد کم کم با تكامل قوای جسمانی بفضائی بزرگتر مبدل میشود و دستیازی بنقاط دورتر امکان پذیر میگردد و طفل که در ابتدا تنها بكناره ها و چوب بندی های گهواره قدرت دستیازی داشت اندك اندك بدیوارهای اطاق و باخروج از آن بحدود خانه آشنا میگردد . همچنین اندیشه باریك بین آدمی با قدرت تصور و تخیل ، این فضای محدود را کم کم بفضای ممتد ارتباط میدهد و جهان او فراختر میگردد . کوشش و کششی که در فن و علم صورت میگیرد قدرت دستیازی و امکان نقل و انتقال را بنقاط دورتر فضای ممتد ممکن میسازد و آدمی با كمك اتوموبیل و هواپیما و فشفشه های جوئی بنقاط نادیده سفر میکند و بدینگونه فضای محصور اولیه بفضای ممتد و منبسط

جهان هستی میگرداید گوئی انسان تمام فضای عالم وجود را در آغوش
میگیرد .

این تحول و تبدیل ، سیر تکاملی علم است و این فعالیت علمی
کوشش انسان است برای پیوستن بفضای لایتناهی که فضای محصور هستی
خویش را بفضای گسترده و ممتد جهان نامحدود می پیوندد .

حیات آدمی از لحظه تولد تا آن مرگ لمحۀ کوچکی از ابدیت
است گوئی در اقیانوس عظیم ابدیت در آن کوچکی آدمی سر از موج بدر
کرده لحظه ای چند بر دامن امواج می لغزد و ناچار در نقطۀ دیگری سر بزر
موج میکند و در آغوش نامتناهی « ابد » پنهان میگردد اندیشۀ جهان
پیمای آدمی همچنانکه فضای محصور را بفضای گسترده مربوط می سازد
میکوشد که دوران هستی محصور خویش را نیز بزمان گسترده متصل سازد .
کوشش رنج افزائی که در این راه بکار میبرد فعالیت هنری اوست . اگر
آفرینش هنری دردناک و جانناک است از آنرواست که هنرمند بسر نوشت
محتوم خویش آگاه میباشد . بهر سوز و کند مرگ بی امان رو بروی اودر
انتظار است لذا میتوان گفت که کوشش جهت مربوط ساختن زمان محدود
حیات با ابدیت جستجوی زندگی پس از مرگ است .

هنر خلاقه از آنرو دردناک است که تولید و تولد نوزاد دیگر بیست
که پس از مرگ هستی بخش خویش باید بزندگی مثالی یا خیالی او ادامه
دهد . پیوستن زندگی کوتاه آدمی بزمان لایتناهی جستجوی ابدیت از راه
هنر زاینده است و خواه ناخواه فرجام این راه پیمائی و گام سپری و سر
انجام این کوشش و کشش ، نیستی بی امان و مرگ بی بازگشت است .

رشد کی آدمی پایان می پذیرد و اما هنر او جاودانه باقی میماند تنها یاد کاریست که از دوران گذرنده هستی او بر جا میماند. گوئی اصل بقاء انرژی در این مورد نیز صادق است. در صور گوناگونی که انرژی بخود می پذیرد از پشت برده اصلی همچون پری روی نهفته ای هر لحظه بجلوه ای نو نقاب بر گرفته بصورتی دیگر چهره نما میگردد.

ماده هنر احساس هنرمند است. احساسی که با سیر وقفه ناپذیر زمان به هم آمیخته، گوئی با گذشت مدام عمر در جدال است و میکوشد بهر قسم که باشد عمر کوتاه آدمی را جاودان ساخته در آغوش ابدیت زمان پایدار سازد. موسیقی بهترین نماینده این کشش و کوشش است. آهنگهای گریزنده آن نماینده آنات زودگذر زمان و توالی ناله های سرزنده اش نمودار پیوستگی لحظات پیاپی آنست. در هر اثر هنری میتوان این کوشش هنرمند را در اعماق آن دریافت.

اکنون این سؤال پیش می آید که آیا بیان هنری هنرمند امری مستقل از تحول علمی عصر اوست یا اینکه همراه تجدّد و تنوع عصر این امر نیز دستخوش تغییر و تکامل است ؟

پیشرفت علوم و فنون و اکتشافات و اختراعات جدیدیکه در زمینه های گوناگون رخ میدهد حیات بشری و فعالیت هنری او را جانی تازه می بخشد. فی الیه مثل اگر کاروان نجد، لیلی را هر لحظه دور می ساخت و امید دیدار مجدّد را برای مجنون میکشست امروزه گرچه این فراق بوسیله راه آهن یا هواپیما سریعتر صورت میگردد اما دیدار مجدّد با مراجعت لیلی بسرزمین وصال نیز تندتر و زودتر امکان پذیر میگردد.

وسائلی که فنون امروز در دسترس بشر گذاشته است هر روزی را بمیزان سالی بهره بخش می سازد. از طرف دیگر فعالیتهای علمی و اجتماعی چنان تکامل پذیرفته است که برای نین آسانی و اعمال مجال و فرصتی باقی نگذاشته. هنرمند امروز نیز در ادراك هنری خویش دستخوش همین تحوّل و تبدیل است. اثر هنری او باید جاندار تر و جنبیده تر باشد. اگر هنر قرون وسطی را هنر استاتیک بنامیم هنر ام-روز را هنر دینامیک باید نامید. موسیقی کلاسیک جای خود را بموسیقی جدید داده است، نقاشی کلاسیک بنقاشی سمبولیک و سوررئالیست تبدیل شده است. جهان متحوّل در کلیه شئون زندگی تغییر کرده و هنر نیز به تبع این تجدّد، نو شده است.

ادبیات و شعر در فاصله ای بین هنر پلاستیک و موسیقی (یا هنر جاندار زنده) قرار دارد. با ترکیب الفاظ (و نهفتن مضامین پنهان در آنها) از هنر پلاستیک و با سیر اندیشه (از معنی و مفهوم هر لفظ بلفظ دیگر) از موسیقی تقلید کرده کمک میگیرد.

این نحوه خاس بیان ادبی موجب میشود که آنرا از رشته های دیگر هنر بکلی ممتاز ساخته در حوزه احساس بلا واسطه انسانی قرار دهد. شعر قبل از نشر بوجود آمده و بموازات رفت و تعالی احساس بشر تکامل یافته است. اوزان و اشکالی که در استخوان بندی شعر بصورت «بحور عروضی» تجلّی مینماید و هم آهنگی الفاظ (تنالیته) که بصورت «قافیه» بروز میکند نتیجه متشکل شدن احساس گوینده میباشد. کوئی مکنی که بین دو مصرع میشود نشانه جستجوی گوینده است تا اندیشه خاص خود را که همزمان احساس اوست منظم و مرتب کرده بصورت آراسته ای

جلوه گر سازد . در اینجا است که گوینده هر قدر توانا تر باشد و شعر هر قدر فصیح تر و هنرمندانه تر ادا شود چون مصراع اول بیان شد مضمون مصراع دوم بذهن شنونده نزدیک میشود . با تحولی که در علم و هنر جدید پیش آمده است اندیشه شاعر نیز شکل ابتدائی خود را از دست داده و در تحت تأثیر افکار علمی جدید استخوان بندی دیگری یافته است . من باب نمونه در شعر قدیم فی المثل غزل معروف حافظ : (چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست سخن شناس نئی دلبر ا خطا اینجا است) بیان شاعر مبین تکوین اندیشه او در تجلی فکری است که لفظ نارسا قادر بر ادای آن نیست ، شاعر ناتوانی الفاظ را در مقابل وسعت اندیشه خود وضعف آنها را برای بیان احساس و تفکر وسیع خویش بخوبی درک کرده و از رقت معانی ذهنی خود آگاه شده و چون با مستمع سخن نا شناس روبرو میشود زبان بشکوه و اعتراض می گشاید . در این غزل مکتبی که بین دو مصرع صورت میگیرد مستمع را آماده آن می سازد که در جستجوی « خطای خویش » عمق اندیشه گوینده را دریابد . بی شبهه احساس هنری می که در صدر مقال بآن اشاره شد خاصه زندگی « دم » شاعر است وقتی شاعر ب بیان احساس می پردازد غالباً احساس ، تجدد و تازگی خود را از دست داده و النهایه بصورت یاد بودی در لوح ضمیر شاعر نقش بسته است و شاعر خود نیز بدین امر آگاه است که حس گم شده خود را از نو جان می بخشد و همین امر ، احساس تازه دیگریست که با اندیشه « همان دم » توأم و همراه است . مکتب بین دو مصرع انتظار مستمع را بصورت تفکر هنری شکل میدهد و عیناً همان کاری را که گوینده در بیان احساس ، انجام داده است ، شنونده در حین

استماع انجام میدهد . شاعر در همان غزل میگوید :

نخفته ام بخیالی که می بزد دل من

خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست؟

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم

گرم بیاده بشوئید حق بدست شماست

ادراك اندیشه شاعر در همین معنی است که خون دل خود را مایه آلودگی صومعه دانسته و صومعه را نیز خود خراب آبادی بیش نمی -
پندارد و زدودن این آلودگی را جز بیاده میسر نمی بیند و تازه امیدوار نیست که این زدودن و پیراستن امکان پذیر باشد و حق را بدست دوست می سپارد و گمان میکند که همیشه دوست بر هر چه همت گماشت همان بر حق است .

بیشك وقتی حافظ این غزل را سروده است احساس زودگذری که پیش از آفرینش شعر داشته در خاطره او نقش بسته بوده و هنگامیکه عزم سرودن این شعر را داشته تجدید آن خاطره ، خود نیز دردی تازه گردیده و چنین حس کرده که این « یاد درد » دردناکتر از خود درد است و به مراتب جانسوزتر از درد نخستین است و بدین علت است که در مقطع غزل چنین میگوید :

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند

فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

جهان هنر ، جهان دردها ، یادها ، ناکامیها و امیدوار بهاست . هر رنجی زخمه ایست که تارهای دل شاعر را بلرزه و ناله در میآورد و یاد هر

امید از دست رفته‌ای (که با آن امید زندگی و حیات هنرمند جاندارتر و گوارتر میشد) مایهٔ اندیشهٔ هنری شاعر است شاعر نمیتواند با آزادی يك خنیاگر ناله کند. نالهٔ او بهر گوشی آشنا نیست: سر من از نالهٔ من دور نیست، ليك چشم و گوش را آن نور نیست «مولوی» در صورتیکه نالهٔ ارغنون نغمه پرداز را هر گوشی میتواند شنید. آنجا که شاعر با دنیایی درد و رنج میگوید «سخن شناس نئی دلبر» پیداست که غرض او از «سخن» کلمه و لفظ نیست بلکه وی اندیشه و معنا و رنج و درد و احساسی را که در آن نهفته است اراده میکند و میگوید اگر ترا آشنائی بدین درد پنهان نیست سخن من نارسا و گوش تو از شنیدن آن ناتوانست.

روشنست که «قافیه» و «بحر» سدره و مشکل عظیمی برای بیان هنرمندست و اگر هنرمند اندیشه و احساس خود را میتواند در قالب نثر بیان کند بهتر ادای معنا میگرد ولی رمز آفرینش و وجه امتیاز شعر در همین نکته است و شاعر توانا و هنرمند «بمعنی واقعی» آنست که با وجود همین حدود و قیود، بیان خود را بهترین و زیباترین صورت ادا کند بطوریکه غالباً شعر هنرمندی چون حافظ را اگر بخواهند بنثر برگردانند زیاتر و رساتر از شعر وی نخواهد شد زیرا بیان معنای حیات حق شاعرست همچنانکه بیان کیفیات حیات حق زیست شناس است. هر بابی که در معرفهٔ النفس عنوان شود با کیفیات نفسانی و عواطف و احساسات انسانی سروکار دارد اما همه میدانیم که تبویب کتاب روانشناسی هنر نیست. شاعر بی آنکه مثل زیست شناس به پدیدهٔ حیات آشنا باشد یا مثل روانشناس بکیفیت حدوث و تکوین احساسات بصیر باشد مستقیماً با اندیشه و احساس خود آشناست و همین مطلب روشن میکند که چرا بیان آن رنج جانگزی

نمفته را بشتر وانمیگذارد: زبان شعر بذاته واصله پیچیده و مبهم است چه، احساس و اندیشه هنری بی آنکه شاعر قصد و اراده‌ای کرده باشد صورت می‌بندد و چنین امر مبهم و پیچیده‌ای را بازبان روشن‌گر نشر نمیتوان بیان کرد. بهتر بگوئیم زبان منسجم و لایتغیرنثر، کشنده احساس هنری و اندیشه هنرمند است. این احساس و اندیشه محتاج بیانست که صاحب همان صفات موجد خود باشد. بحر و قافیه سدراهی در برابر شاعرست و چنانکه گذشت شاعر توانا آن کسی است که همین سدراست استخدام کرده و از موانع راه نپرهیزد. اما ذات شعر روشنست که جز نظم است. گاه می‌بینیم که اندیشه‌ای در قالب نثر ادا شده لیکن در حقیقت جزء زیباترین و شیواترین اشعار است:

«شب پاورچین پاورچین میرفت. گویا باندازه کافی خستگی در کرده بود. صداهاى دوردست خفیف بگوش میرسید شاید يك مرغ یا پرنده رهگذری خواب میدید، شاید گیاهها میروید - در این وقت ستاره های رنگ پریده پشت توده های ابر ناپدید میشدند. روی صورت من نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد...»
(از بوف کور صادق هدایت)

این قطعه نثر، بنا به تعریفی که از شعر شد، از جمله اشعار لطیف و روانست. خصوصاً غموض و ابهامی که در آنست مؤید ادعای ما است که حتی خود هنرمند، احساس مبهم و پیچیده خود را نتوانسته نامگذاری کند. این قطعه همچنانکه و نسان مونتئ در کتاب خود میگوید شعرست و شعر محض است لیکن هیچ کمکی از قوانین نظم یعنی عروض و قافیه نگرفته است. شاید گوینده‌ای این مضمون را بشعر ادا کند اما بی شبهه

قدرت بیان هدایت را که واجد آن احساس و خلاق و موجد این بیان بوده است نخواهد داشت. شعر در هر دوره هنری دستخوش همان تحولیست که گویندگان، خواه ناخواه متحمل شده اند. شعر امروز از غزل و قصیده ممتاز جدا است، چه، کار قصیده به نثر نویسانی واگذار شده که بهتر از چکامه سرایان گذشته ادای تکلیف میکنند. وصف طبیعت در يك قصیده قرن چهارم و پنجم هر قدر رسا و گویا باشد بیای توصیفات و ترسیمات نثر نویسان ادبیات کنونی دنیا نمیرسد در کار غزل هم اگر جنبه عرفانی اندیشه گویندگان را از آن بگیریم یا مضامین خاص امثال صائب را از غزل جدا سازیم بامر کوچک توصیف صورت یار و قامت دلدار و در زمان حاضر به راز و نیاز عاشقانه جوانان نوحاسته و نوحط و خال منحصر میشود. گوینده امروز گرفتار دنیائیت است که هر روزه او را بامشکل جدیدی روبرو میسازد در حالی که شاید هزاران مشکل پیشین را حل کرده باشد. احساس او درین دنیای آشفته، تنها احساس «هستی» خود در جهان گسترده وجود نیست. بی شبهه گوینده امروز نیز چون گویندگان پیشین وجود خود را با تمام ادراکات و دردهای خود در می یابد ولی در همین حال درد های دیگری را که زائیده اجتماع متحول امروز است نیز حس میکند. فی - المثل عصر سعدی، عصر آشفته ای بود و حمله مغول بسیاری از طوमारهای مقررآت زندگی را از هم دریده و پاره کرده بود اما يك چیز در تمام این احوال ثابت مانده بود و آن کیفیت بستگی و ارتباط فرد با اجتماع بود. امروز هم مانند عصر سعدی، عصر آشفته ایست با این تفاوت که بی اعتمادی هم سربار آن شده است. و از آنجا که بستگی و ارتباط فرد با اجتماع،

دستخوش اندیشه‌های علمی و اجتماعیست که آن‌ها فآناً در تغییر و تکامل است این آشفتنگی نوعی اضطراب فلسفی و پریشانی روحی و فکری می‌باشد نه از قبیل « درهم افتادن جهان چون موی زنگی » .

اصل « عدم تعین »^{۶۶} در فیزیک جدید خواه ناخواه در اندیشهٔ محقق جامعه شناس اثر کرده است و همچنانکه وضع الکترون یا پروتون و سایر اجزاء مشکلّ ماده ، تحت قانون معین و اصل « علیت » مندرج نمیشود فرد در اجتماع نیز دستخوش همین عدم تعین است و همچنانکه در Aggregat آگر گای مادّی ، بر خلاف الکترونها و پروتونها قوانین فیزیک کلاسیک و اصل « علیت » حاکم است در اجتماعات نیز قوانین ثابت و لاینغیر جاریست . در چنین احوالی هنرمند که در آرزوی ابدیت پای بر جاست سکون و آرامشی که حاصل رنجها و کوششهای او باید باشد بدست نمیآورد لذا یکی از « تم » های شعر جدید آرزو و ترجمی است چنانکه در « نا آشنا پرست »^{۶۷} آهنگ ناشناسی که در دل شبهای تیره شاعر را بخود میخواند سرانجام خود شاعر را بصورت یک یاد بود ، یک ناله و یک تمنا بر رخ روزگار، گرد وارمیپاشد :

« آوای کیست این که گرانبوار و خسته گام
میخواندم بخویش و نمی ماند از خردش
آیا کسیست در پس این پردهٔ امید
یا بانگ نیستی است که میآیدم بگوش »

Le principe d' indetermination •

•• اثر فریدون توللی

و سرانجام بدانجا میرسد که نا امیدانه میگوید:

« لیکن دگر از این دل نا آشنا پرست یادی بجز غبار باقی نمانده
بر رخ شاداب روزگار ».

شاعر امروز نا کامیابی و عدم توفیق خود را بعلمت تعارضات اجتماع
نمی بیند بلکه همانطور که سرنوشت پر و تون در فیزیک جدید، دستخوش
عدم تعیین است او نیز زندگی فردی خود را دستخوش عدم تعیین می بیند
در حالیکه نا کامیهای او در حقیقت نتیجه منطقی تعارضات و تضاد های
اجتماعیست. در قطعه « ناله ای در سکوت »^۱ شاعر از « محبس زندگی »
توان رهایی ندارد و بر امید مرگ دل نمی بندد زیرا او را از مرگ جدائی
نیست و گذشت روز و شب را چنین تصویر میکند: « مرگست، مرگ
تیره جانسوزست. این زندگی که میکذرد آرام - این شامها که میکشدم
تا صبح - وین بامها که میکشدم تا شام » و بالاخره بدین امید که « چشم
سرنوشت » گشاده شود و نهفته را آشکار سازد همچنانکه باز شدن دریچه
شب ختام آشفته گیهاست تهیی نومیدانه خود را خاتمه ناله خود قرار
میدهد: « جانم بلب رسید و تنم فرسود - ای آسمان دریچه شب واکن
ای چشم سرنوشت هویدا شو - او را که در منست هویدا کن. » در قطعه
« هراس »^۲ نیز همین اصل مخفی بر اندیشه شاعر حا کمت و وحشت شاعر
یا هراس اواز آنچه می بیند نتیجه ذات اندیشه و نحوه برخورد او پابندیده
است یعنی این « هراس » ناشی از ذات پدیده اجتماعی و وضع موجود
حیات او و تلاشهای شاعر در حل معضلات زندگیست. گویی سرنوشت

۱ - نادر نادرپور ۲ - حسن هنرمندی

شاعر دست‌خوش تقدیر و صدفه و اتفاق است . این توجه و اعتقاد به قضا و قدر از یکطرف و افکار علمی جدید و مسئله‌میات مادی حیات از طرف دیگر برای شاعر یکنوع حس " نوجوئی " و تجدد در فرم شعر ایجاد میکند و همانطور که در ترس و هراس خویش يك لمحۀ زود گذر ، دست‌خوش دغدغه و اضطراب است و سپس بخویش باز می‌آید شعر او نیز در لحظه بیان این اضطراب ، صورتی کوتاه و آهنگی فشرده تر بخود می‌گیرد : میترسم از سپید ، میترسم از سیاه . . . در حالیکه مقدمۀ این احساس ، در صورت شعری بلند تر و گسترده تر بیان شده :

میترسم از شتاب تو ، ای شام زود رس

میترسم از درنگ تو ، ای صبح دیر یاب

میترسم از درنگ

میترسم از شتاب

میترسم از نگاه فرو مرده درسکوت

میترسم از سکوت فرو خفته در نگاه

میترسم از سکوت

میترسم از نگاه

میترسم از سپید

میترسم از سیاه

و بسی اتفاق می‌افتد که خود هنرمند و شاعر باین نکات متوجه نیست بلکه نفس امر (بدون اینکه خود متوجه باشد) بر او استیلا می‌یابد این کوتاهی و بلندی مصرعها ، در اندیشه او پرورده شده ، بی آنکه خود مشعر

باشد بر حسب مقام و مقال ، آهنگ و صورت و شکل میگیرد .

اکنون باید دید چه عاملی موجب این یأس روحی و تباهی شاعر است ؟

شاعر امروز همچون عیسی صلیب خود را بدوش میکشد و میداند که سر انجام از درد جانکاه خود خلاصی و رهائی نخواهد داشت . چون خنجر - بازان صحنه های « غلامان روم » در ورود به صحنه در پیشگاه « قیصر » سلام « میرندگان » را عرضه میکند . این سلام اعلام پایان سرنوشت دردناک اوست . چنانکه باز هم درین مقال اشاره شد هنر زائیده درد و رنج است . اما نه در جستجوی علت درد و نه در تکاپوی علاج آن ، بلکه در احساس مطلق و مجردی که از این درد جانکاه گریبانگیر هنرمندست . هنر زائیده میشود . غم درد آلودی که اگر بگفته شاعر « دود » میداشت جهان جاودانه تیره و تار میگردید محیط ابر آلود و کدر هنر امروزی است . شاعر بدون آنکه وظیفه ای عهده دار باشد پرچمدار روشن بینی محیط آشفته خودست . هر قطعه ای که از قلم دردناک او می تراود ناله و نفرین جاودانه ایست که بر سرنوشت تحمیلی انسان امروزی میفرستد و پیغام زینهار نیست برای نسل آینده - در کوشش رنج افزائی که آدمی در حلّ معمای حیات و تکاپوی کشف رمز زندگی بکار میبرد دانشمند بروظیفه روشن و آشکار خویش مشعرست و سرانجام این امر خطیر را با ممکنات روزافزون پیروزمندانه پایان میدهد . لیکن هنرمند بدون آنکه بروظیفه دردناک خود آگاه باشد گناه يك نسل را مانند پیمبران پیشین بجان و دل میخورد . هر پیشرفتی که در علم و فن نصیب بشر میگردد همعنان آشفتنگی جدید در زندگی اجتماعی اوست . تا کشفیات نوین فنون عالمگیر شود و

در دسترس همگان قرار گیرد . چه محرومیت ها و ناکامیهای که افراد زیر دست از زیرستان متحمل میشوند ؟ و در این رنج جانفرسا هنرمند تنها ناله گذار این سرنوشت شوم است . دانشمندی آنکه در هدف جستجو و تفرس خود به خرابیهای نظامیها و بی عدالتیها ناظر باشد شاهد آشفتهگی هائست که تجسّسات او پیش میکشد ولی تحمل کفر این پریشانی بر عهده هنرمند پا کباخته ایست که با دیده معصوم و نگران خود ناظر این احوال جانسوزست . از این روشاعر امروز مایوس و دردمند و پیام آور ناکامیها و نومیدیهاست . توفیق هر دانشمندی در فن خود همراه و همعنان ناکامیابی هنرمند در زندگی جانفرسای اوست . اگر در قرن هیجدهم عکس العمل رمانتیسیم در برابر سیانتیسیم آن قرن نبود جهنم موعود علمی زود تر از امروز در زمین ایجاد میشد . روشنست که غایت آمال انسان از زندگی دسترسی به سعادت و نیکبختی و توفیق بتکامل روحانیت . از روزی که سلطه الهی از زمین برچیده شد و حکم ربّانی که بمهر و محبت جاری میشد از زمین برخاست ، غایت حیات در خود حیات جستجو شد و فلسفه « اندیشه تابع حیات » ساز گردید . پرچمدار این فکری یعنی نیچه با کتاب های معروف خود که در مبانی اخلاق تحقیق میکند رجحان اندیشه را بر اندیشه دیگر باطل دانسته اصل نسبیّت را در جمیع شئون بشری جاری و حاکم میداند در چنین وضعی که از یکسو سلطه مذهب و از طرف دیگر غایات اخلاقی حکمای پیشین فنا و محو میشوند آشفتهگی و پریشانی بی حسابی که پیش میآید بزبان هنر و باعث فروپاشیدن علمست . از طرف دیگر استخدام علم و هنر در منظورها و مقاصد سیاسی ، اصالت اندیشه را

ازین برده و هنر در استخدام سیاست ، راه کجی در پیش گرفته است . هنرمند اصیل در چنین وضعی با محیط خویش بیگانه و باجهان خود در جدال است . شك نیست که ناله او ناله شکوی و گفته او بیان عصیان و سرکشی است اگر حافظ از گناه صورت گرفته و ناخواسته سخن پیش میکشد : « گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ تودر طریق ادب باش و گو گناه منست » شاعر امروز از گناه انجام نگرفته ای که در لوح ضمیر او صورت بسته است سخن میراند وفي الجملة اگر نجاتی در آئین خداپرستی برای شاعر پیشین ممکن بود دست عصیان زده شاعر امروز که از دامان هر توسلی فارغست بهیچ تکیه گاهی بند نیست ، اذرگاه الهی رانده و در بسیط زمین درمانده است . هنرمند امروز چون از سر نوشت محتوم خویش آگاهست مأیوس و نومیدست . یأس او یأسی فلسفی و اندوه او اندوهی اخلاقیست .

اگر کیفیت تکوین اندیشه ای برای هنرمند آشکار
 و روشن بود ایجاد فن انتقاد و ارزیابی هنری
 اِیستمولوژیک ضرورت نمی یافت . مفاهیمی که برای اهل فن و
 اصطلاح روشن و آشکارست زمانی که در استخدام
 هنرمند در آمد صورتی گنگ و مبهم گرفته مایه اصلی بیان هنرمند را
 تشکیل میدهد . فی المثل از لفظ « ماده » که دانشمند امروزی فیزیک ،
 امر مشخص و معلومی را مراد میکند شاعر ، مفهومی مبهم و درهم آمیخته
 تجسم مینماید (از ماده ارسطویی و تمام تحولانی که از ایجاد عالم شیمی
 ببعده پیدا شده است) روشنتر بگوئیم : هر کس از شنیدن کلمه (ماده)

بمیزان اطلاعات خویش، مفهومی خاص و نزدیک به حدود کار و هنر خود درك میکنند. در منطق ارسطویی ماده بنحوی بیان شده که با منطق جدید و فیزیک جدید متفاوتست. اگر مقیاس این آمیختگی ذهنی برای هر فرد مشخص باشد قدرت خلاقه هنری یا قدرت در آگاه هنری او مشخص و روشن خواهد بود.

جهان علم، جهان طرح پذیرفته ذهن آدمیست که هر چیزی بجای خود و هر پدیدهای در نحوه پیدایش خویش مشخص و معین شده است و هر گاه امری جدید مورد نظر و مطالعه دانشمند قرار گیرد با تجدید نظر در معارف و معلومات گذشته اش جای این امر را در ذهن خود معین و بستگی آنرا با امور دیگر مشخص میسازد و طرح کلی آنرا میریزد. این جهان، جز با روش تحلیلی شناختنی نیست و همچنانکه میدانیم علم، ساختن و بوجود آوردن هر امر شناخته شده ایست در شرایط حدوث و ایجاد آن (اگرچه این ایجاد، نظری باشد). هر گاه فی المثل جمله ای از کتاب فیزیک یا روانشناسی را مطالعه کنیم يك يك الفاظ، معانی مشخص و مفاهیم معینی دارند که جز با معرفت باین معانی و مفاهیم، فهم مطالب کتاب، میسر نخواهد بود. بعبارت دیگر: درك و فهم جهان از نظر علم، ادراك تحلیلی است، درحالیکه جهان هنر جهانیست که یکجا جلوه گر میشود. اجزای این جهان هویت مشخصی در نظر هنرمند ندارند و ادراك این جهان ادراك تألیفیهست، یعنی فی المثل هر گاه، شعری از حافظ یا سعدی را بخوانیم مفهوم و معنای کلماتی شعر مورد نظر و مطالعه است. اجزاء يك شعر و کلمات آن بتنهایی معرف و معین مفهوم روشن

وخاصی نیست . حس زیبا شناسی نیز که محصول فعالیت درونی حیات ما است جهان هستی را یکجا جلوه گر میسازد و در این جام جهان بین چهره ظاهری اشیاء بهر صورتی که جلوه گر شود نقشی فرعی برعهده دارد .

لهیب جانسوز حیات درونی هنرمند ، جهان وجود را بصورتی دیگر عرضه میکند یعنی جز آنچه که در جهان علم جلوه گر میشود مثلاً موجی که ازدل اقیانوس سربدر کرده بردامن دریا میلغزد در جهان علم از نظر مکانیک سیالات ، مورد مطالعه قرار میگیرد و احیاناً در کشتی رانی یا سایر امور فنی و دریانوردی مورد تحقیق و استفاده واقع میشود اما همین موج دامنکش در دیده شاعر یا نقاش ، جهان دیگری جلوه گر میسازد که شرایط تکوین و ایجاد آن مورد اهمیت و توجه آنان نیست . آن يك باتحلیل «موج» که تحت تأثیر اوضاع و احوال جوئی و جزر و مد دریا و علل طبیعی و عینی بوجود آمده کیفیت حدوث آنرا مورد نظر قرار میدهد ولی اینان جز نفس موج و آثار ذوقی و مظاهر لطیف و الوان گوناگون و حالت شاعرانه و هنرمندانه آن بر امر دیگری عنایت ندارند . عالم ، جلوه خشك و بی روح موج و زیر و بالا شدن کوههای آب را می بیند و هنرمند ناظر بر رقت ها و زیباییهای این خودنمایی دریای بیکران است .

عالم از نظاره بر امواج ، بیاد بحث های جامد علمی و فرمولهای پریچ و خم کتب قطور می افتد لیکن هنرمند ، پیچ و خم زیبا و عشوه گر موجهارا می بیند و دریاد خاطرات رؤیای انگیز و الهامات هنری آن محو میگردد .

در این شعر : « باز موج افتاد بردامان آب - عکس ماه از جنبش قایق شکست - رشته ابریشمین نور را - دست موج از دامن قایق گسست »

• گوینده : هاشم جاوید

وصفی از موج بکار رفته که فقط در خاطر آشفته شاعر جان گرفته جلوه گر شده است - جلوه ای از یک شب که هنرمند بادلدار ، در جوار موج بسر برده است و بالفعل در جهان خارج دیگر وجود ندارد در حالیکه دانشمند جهان شناس را راهی بدین جهان نیست . احساسی که از خواندن این شعر بر ما دست میدهد احساسی کدّی و تألیفی است و موج نابود شده و اصلی هیچ نقشی در این احساس و ادراک ندارد استعارات و تشبیهات و استخدام الفاظ هم در معانی گشاده تری که شاعر قصد میکند زائیده همین احساس کدّی و یک جا است . البته چنین احساسی نمیتواند روشن و آشکار باشد واصله بایک نوع ابهام و پیچیدگی همراه است و ناگزیر شاعر برای بیان مقصود به استعاره و تشبیه و کنایه و ابهام و ابهام نیاز پیدا میکند .

بی شبهه عرفان جدیدی که در علم کشف میشود بنا بر رویه دانشمندان بلفظ یا الفاظ جدیدی که معرف آن باشد احتیاج پیدا میکنند و این لفظ صریح مشخص که بر معنا و مفهوم معینی وضع شده است چون در شعاع عمل شاعر وارد شود صورتی مبهم و پوشیده بخود میگردد چه دریافت - شاعر از هستی ، صورتی مبهم و شاید نارسا دارد . اگر پروفیل ایستمو - لوزیک یک گوینده معاصر را (که با معدودی از الفاظ علمی جدید و بسیاری الفاظ ترسلی زبان فارسی و مصطلحات قدیم آشناست) تشکیل دهیم میتوانیم مقیاس اطلاع و آگاهی او را از این مفاهیم جدید و میزان بستگی وی را با اندیشه های کهن بدست آوریم . مسئله اساطیر و افسانه از همین جا بوجود میآید و خواه ناخواه در سیر تحولی که برای هنرمند پیش میآید یکنوع بازگشتی به مشترکات اندیشه بشری روی میدهد .

برای توضیح مقال از ذکر این نکته ناگزیریم که

هر چیز که از آن به «سانس کُمن» یا عرفیات عام

تعبیر میشود نوعی از معرف و اطلاع بر امور و

حوادثیست که بمرور زمان جزء معارف و دانستیهای

ما درمیآید مثل قانون جاذبه نیوتن که قبل از وضع آن، مورد تشکیک

بعضی و تحقیق و تجسس بعضی دیگر از دانشمندان بود لیکن پس از سپری

شدن زمانی چند جزء مسائل عادی و عقاید عامه بشمار آمد و همه میدانیم

و میگوئیم که تمام اجسام بعات قوه ثقل، ساقط میشوند و تمام اجرام

سماوی بقدرت قوه جاذبه متحرکند هر گوینده در عصر خود بایک سلسله

از این عرفیات مواجه بوده و بابرخی از آنها بمعارضه و مبارزه برخاسته

است. این نکته قابل توجه است که اشعار بعضی از شاعران که دست بدست

میگردد و باعث شهرت ایشان میشود و قرینها پس از مرگ آنان هنوز زنده

میمانند و مورد اتباع و نقل قول اشخاص و جزء آثار برجسته و زنده هنری

قرار میگیرد فقط بسبب همین عصیان نیست که بر ضد عرفیات کهنه و پوسیده

زمان خود کرده اند و قطعاً تا زمانی که این عرفیات پوسیده رواج دارد

نام آن گویندگان، زنده و آثار ایشان زبانه زد خاص و عام خواهد بود.

گم شده های حافظت که هنوز او را در نظر ما زنده و آثار او را جاوید

و جاندار نگهداشته است زیرا همین گم شدگی را بصورت «درد قرن»

حس میکنیم. شاید یکی از رموز بقای ملیت در همین نکته باریک و امر

دقیق است. افتخارات گذشتگان، مکتوبات آنان، عظمت داریوش و

شهرت جهانگیر بوعلی سینا اگر افتخار ملی محسوب شود مایه پیوستگی

تحول

عرفیات

وملیت ایرانیان نیست بلکه ناله‌های خیام، حماسه‌های فردوسی، سوز
 های حافظ و دردهای مولویست که ما را بهم پیوند میدهد. بهم بستگی
 رنج و درد و آمیختگی حرمانها و ناکامیهاست که قومی را بر گرد هم فراهم
 آورده و چراغ راهنمای تکاپوی آنها در تجلیات متوالی قرون است.
 افتخارات داریوش و شهرت بوعلی و شمشیرکشی های قدرت‌مندان این
 مرزوبوم، همه بامرگ آنها بیدار یادبودها سفری شدند اما رنج خیام
 و درد حافظ و سوز مولوی و شور و هیجان وطنی فردوسی و اشتیاق عطار
 بامرگ آنان از بین نرفته و ودیعه پایدار است که بمیراث، بما رسیده
 است و هر قدر زمان بر مرگ آنان بگذرد پهنه جهانرا بیشتر در تسخیر
 عظمت معنوی و بزرگی مقام خود در می‌آورند. برگشت به مشترکات
 اندیشه بشری که قبلا اشاره شد همین نکته است. شاعر امروز نیز که
 پرچمدار دفاع این عصیان‌جانبخش و نیرو دهنده است باید برای نسل آینده
 میرانی واگذارد و بار امانتی که از گذشتگان دریافته بآیندگان تسلیم کند.
 اشاره باین نکته ضروریست که احکام لا یتغیّر
 شکست مطلق‌های و مطلقه قرون و سطائی در قرن ما، درهم شکسته
 قرون وسطی و اعتبار خود را از دست داده‌اند. انسان که گل
 سرسبد موجودات و غایت آفرینش بود بمقام
 یادگار حلقه مفقوده تنزل یافته و زمان و مکان اعتبار مطلقه خود را از
 دست داده و به تار و پود انساج کیش پذیر جهان نسبیت تبدیل شده‌اند.
 عواطف عالیّه انسانی که از یکسو موجب اخلاق و از طرف دیگر خلاق
 هنر تلقی میشد بمقام گریزی از رفولمان‌ها و انعکاس حرمانهای آدمی تنزل

یافته و حکمت عالیة سقراط و اخلاق متعالیة کانت با آنهمه طنطنه و دبذب به
بعنوان ریا و دروغ و حس اثبات نفس و خود دوستی و حب ذات تعبیر
شده است .

پس از مطالعات بدیع داروین در «علم الحیات» يك سلسله آثار
هنری بوجود آمد که در آن آثار ، انسان از روی الگوی داروین بانما
اهواء و اغراض و هوا جس نفسانی و زشتی ها و زیباییهای پنهان و آشکار ،
جلوه گر شد و مضامین اساسی و اصلی داستانها بر تنازع بقا و بقای انساب
دور زد و بدین ترتیب معاوم گردید که آن انسان ملکوتی و لاهوتی تا چه
حد گرفتار زندگی و هوا و هوسهای ناسوتی و زمینی خویشتن میباشد .

اینشتین با درهم شکستن اعتبار علمی « مطلق بودن زمان و مکان »
که باعث انقلاب عظیم در فیزیک جدید گردید در آثار هنری خصوصاً در
سورر آلیسم چنان مؤثر شد که برخی نقاشان همزمان او و نویسندگانی
از قبیل ولز و چستر تن آناری بوجود آوردند که فهم و درک آنها بظاهر
از فهم تئوری خود اینشتین مشکلتر و پیچیده تر بنظر میرسد . تم و مضمون
این آثار نیز بر این مبنا بود که : زندگانی بالا صاله فاقد زیباییست بلکه
این آدمیست که با رنگ آمیزیهای دلاویز ، چهره کریه حیات را زیبا و
فریبا میسازد .

با نظریه جنسی فروید اعتبار مبانی اخلاقی که بصورت موهبت
مطلقة الهی تلقی میشد از دست رفت و نویسندگانی مانند زوایک و اشنیتسلر
و فرانتز و رد فل آناری از خود باقی گذاشتند که در آنها قهرمانان داستان ،
اسیر و ملعبه هوا جس و امیال لایشعر خویشند با نظریه « Relativisme » یا

نسبیت اخلاقی ، نیچه Nietzsche که در جستجوی Surhome یا فوق بشر و انسان فوق العاده و برتر از معمول ، تمام قوانین و مبانی اخلاقی را انکار و ضعیف را برای بقا و کمال قوی ، تار سیدن بمرحله سورامی فدا و قربانی کرده است . موجب پیدایش آثار هنری خاصی گردیده که قهرمانان داستان در همان حالیکه بزرگترین فداکار بهار را تحمل میکنند از انجام هیچ نوع جنایتی روگردان نبوده و فقط حصول مقصود را هدف غایی دانسته اند و وصول آنرا بفعوای la fin justifie les moyens جایز میدانند . دوران « حکمدار » le prince یا « فرمانروای ماکیاول از نو زنده شده و پیداست که استخدام يك چنین اندیشه‌ای در اغراض سیاسی و ملی و اثبات برتری نژاد موجب چه ویرانیهایی و ناسامانیها خواهد گردید چنانکه افیاد و دیدیم و تنها نتیجه‌ای که از آن عاید گردید جنگ و محوش و عالمگیر و ننگ آلود دوم بود . در پایان این قسمت نکته‌ای را که باید با خطوط درشت یاد آوری کرد اینست : به هنرمندانی اشاره شد که تحت تأثیر مسائل مختلف فلسفی و علمی سابق الذکر آناری بوجود آوردند که پیچیده و معقد بود و از جهت تعقیب يك مکتب فلسفی رنگی خاص داشت . اما هرگز ، این هنرمندان « نخوانده ملا » یا « عالم لدنی » و هنرمند « خودرو » و « من‌عندی » نبودند بلکه واقعاً باندازه استاد صاحب مکتب ، در مکتبی که اثر هنری خود را بدان رنگ می آراستند صاحب نظر و صاحب اطلاع بودند . در این زمان که راقم سطور بتسوید این اوراق اشتغال دارد در جامعه هنری ما يك بیماری بصورت بیماری واگیری رایج شده است و باید در صدد علاج آن برآمد . این بیماری ، عبارت است از بی اعتنائی به گنجینه های

یافته و حکمت عالیة سقراط و اخلاق متعالیة کانت با آنهمه طنطنه و دبدبه بعنوان ریا و دروغ و حس اثبات نفس و خود دوستی و حب ذات تعبیر شده است .

پس از مطالعات بدیع داروین در «علم الحیات» يك سلسله آثار هنری بوجود آمد که در آن آثار ، انسان از روی !الگوی داروین باتمام اهواء و اغراض و هواجس نفسانی و زشتی ها و زیباییهای پنهان و آشکار ، جلوه گر شد و مضامین اساسی و اصلی داستانها بر تنازع بقا و بقای انساب دور زد و بدین ترتیب معلوم گردید که آن انسان ملکوتی و لاهوتی تا چه حد گرفتار زندگی و هوا و هوسهای ناسوتی و زمینی خویشتن میباشد .

اینشتین با درهم شکستن اعتبار علمی « مطلق بودن زمان و مکان » که باعث انقلاب عظیم در فیزیک جدید گردید در آثار هنری خصوصاً در سورر آلیسم چنان مؤثر شد که برخی نقاشان همزمان او و نویسندگانی از قبیل ولز و چستر تن آناری بوجود آوردند که فهم و درک آنها بظاهر از فهم تئوری خود اینشتین مشکلتر و پیچیده تر بنظر میرسد . تم و مضمون این آثار نیز بر این مبنا بود که : زندگانی بالاصاله فاقد زیباییست بلکه این آدمیست که با رنگ آمیزیهای دلانیز ، چهره کریه حیات را زیبا و فریبا میسازد .

با نظریه جنسی فروید اعتبار مبانی اخلاقی که بصورت موهبت مطلقه الهی تلقی میشد از دست رفت و نویسندگانی مانند زوایک و اشنیتسلر و فرانتز و رِفل آناری از خود باقی گذاشتند که در آنها قهرمانان داستان ، اسیر و ملامه هواجس و امیال لایشر خویشند با نظریه « Relativisme » یا

نسبیت اخلاقی ، نیچه Nietzsche که در جستجوی Surhome یا فوق بشر و انسان فوق العاده و برتر از معمول ، تمام قوانین و مبانی اخلاقی را انکار و ضعیف را برای بقا و کمال قوی ، تارسیدن بمرحله سوراً می فدا و قربانی کرده است . موجب پیدایش آثار هنری خاصی گردیده که قهرمانان داستان در همان حالیکه بزرگترین فداکاران را تحمل میکنند از انجام هیچ نوع جنایتی روگردان نبوده و فقط حصول مقصود را هدف غائی دانسته اند و وصول آنرا بفحوای la fin justifie les moyens جایز میدانند . دوران « حکمدار » le prince یا « فرمانروا » ی ما کیاول از نو زنده شده و پیداست که استخدام يك چنین اندیشه‌ای در اغراض سیاسی و ملی و اثبات برتری نژاد موجب چه ویرانیهایی و نابسامانیها خواهد گردید چنانکه افاد و دیدیم و تنها نتیجه‌ای که از آن عاید گردید جنگ موحش و عالمگیر و ننگ آلود دوم بود . در پایان این قسمت نکته‌ای را که باید با خطوط درشت یادآوری کرد اینست : به هنرمندانی اشاره شد که تحت تأثیر مسائل مختلف فلسفی و علمی سابق الذکر آناری بوجود آوردند که پیچیده و معقد بود و از جهت تعقیب يك مکتب فلسفی ، رنگی خاص داشت . اما هرگز ، این هنرمندان « نخوانده ملا » یا « عالم لدنی » و هنرمند « خودرو » و « من‌عندی » نبودند بلکه واقعاً باندازه استاد صاحب مکتب ، در مکتبی که اثر هنری خود را بدان رنگ می‌آراستند صاحب نظر و صاحب اطلاع بودند . در این زمان که راقم سطور بتسوید این اوراق اشتغال دارد در جامعه هنری ما يك بیماری بصورت بیماری واگیری رایج شده است و باید در صدد علاج آن برآمد . این بیماری ، عبارت است از بی اعتنائی به گنجینه‌های

گه‌ن خودمان و تقلید کور کورانه و بیخبرانه از مبتذلات هنری دیگران - در حالیکه سابقه ندارد و شدنی هم نیست که یک فرد مستعد بدون تصفح اوراق زرین ادبیات چندین صد ساله و توغل در آثار گذشتگان و تعلیم یافتن از استادی صاحب نظر بتواند اثری هنری و درخور خلود و باقی ماندن بوجود آورد. خودآموزی امکان پذیرست لیکن خود تجربه‌ای محال - یک فرد مستعد هنگامی میتواند اثری ارزشمند خلق کند که از تجربیات گرانبهای استاد توشه کافی بردارد و بهره وافی بگیرد.

بر سر سخن اصلی برگردیم: هنرمند معاصر در تحت تأثیر اوضاع و احوالی، امثال آن انقلابات و بحرانها که فوقاً یاد شد چون کشتی سکان شکسته‌ای در گرداب اندیشه نابسامان خویش سرگردان است فی‌المثل داستان «نفثی» چوبک یا «زنی که مردش را گم کرد» هدایت نمونه‌ای از این قبیل آثار است که در سایه روشن اندیشه مبهم و تاریک و طلب نفس پرسوناژ داستان سرگشتگی و حیرت فرد سرگشته اجتماع تحلیل شده است. باب معرفت النفس حیوانی از تحقیقات علمی جدیدست و برای مطالعه «طبیعت حیوانی انسان» راهنمای مفیدیست، این باب نیز موجود یک سلسله آثار از قبیل «سگ و لک‌کرد» و «عنتری که لوطیش مرده بود» گردیده و نشان میدهد که اگر جنبه‌های متعالی حیات منظور نشود انسان همچنان اسیر طبیعت قهار و بی‌امانست.

شعر نیز از اندیشه‌های نو فلسفی و تعلیم و تربیت	
الهام گرفته و مشکل مسئله «اکتساب» و «توارث»	هدف ابهام
را که هنوز بر دانشمندان هم کاملاً روشن نیست	در شعر
به تحلیل کشیده است. در قطعه «افکار پریشان»	

(شده‌ام در همه‌اشیا باریك - رفته تا سرحد اسرار وجود - چیست هستی؟
 افقی بس تاريك - و ندران نقطه شكی مشهود - بجز آن نقطه نورانی
 شك - نیست در این افق تیره فروغ - عشق بستم بحقایق يك يك - راست
 گویم همه وهم است و دروغ * . قبل از هر چیز تنها امری که بر شاعر ،
 بی شك و بی شبهه بطور قطع و مسلم ظاهر میشود نفس * شك * است اما
 نه شك فلسفی دكارت ، بلکه شكی که حاکی از دغدغه و خلعجان و اضطراب
 و دلهره شاعر است و جز این شك یعنی نفس اضطراب حیاتی ، کلیه حقایق
 بنظر شاعر ، اموری نسبی و اعتباری می‌آید تا بدانجا که میگوید : «روح
 من گر ز نیاكان منست - ای خدا پس من بدبخت كه‌ام ؟ - و گر این روح
 و خرد زان منست - بسته بند و رانت ز چه‌ام ؟ » و شاعر نمیداند که آیا
 ملعبه و بازیچه توارث است یا مكتسبات و تجربیات وی حاكم مطلق زندگی
 اوست ؟ - اگر شاعر دبروز از آسمان الهام میگرفت یا وحی بر او نازل
 میشد و در لحظات پریشانی از فیض آسمانی مدد میگرفت و مشکل خود را
 بكمك او حل میکرد ، این فیض از شاعر امروز منقطع شده و دستش از
 دامن این توسل کوتاهست و در شنزار حرمان و ناامیدی فرو رفته از فرط
 غفلت ، نشیده حیات میسراید و زندگی را عاشق وار می‌ستاید . این غفلت
 اختیاری که خود آنرا خواسته موجب حل مشکل نیست بلکه وسیله‌ای
 جهت نادیده گرفتن مشکل و انكار آنست یعنی در واقع يك نوع افیون
 فکری است . رو برو شدن با صورت کربیه و وحشتناك حیات برای هنرمند
 بحدی دردناك است که بدست خود دیواری قطور از نسیان میسازد و در

وراء آن قرار میگیرد - این قرار و آرام تصنعی را روح هنرمند بالاحاح
والتماس تام و تمام پذیره میشود و بدینوسیله میخواهد خود را و محیط
خود را فراموش کند گویی بدین فراموشی و خود به نسیان سپردن نیازمند
و محتاجست .

در قطعه « پندارها » * شاعر ، « جهان سبک رفتار » را « بازار گرم
هرزگی و خامی » پنداشته و هر چه را که بر « گلبن شادی بخش » میشکند
پژمرده و افسرده می بیند - بر « دل خونین » جز « شاخ فرب » و « خوشه
رؤیا » نمی روید و « ساحل مرادی » که « باز می بیند » « گرداب عشق »
و « پهنه دریای دلدادگی » است . سر انجام چشم شعله خیز دلداری ،
شاعر را از خواب « بیزاری » و « سرد مهری » بیدار میکند و دوباره
اورا با آتش میکشد . هنگامیکه شاعر ، مجموعه ادراک و دریافت خود
را با غفلت اختیاری « پندار » می پندارد بیشك فرجام قهری و طبیعی آن همین
سوختن و گداختن در آتش است .

بموازات پیشرفت علوم نظری ، اندیشه موشکاف
فرد و اجتماع بشر مبانی اجتماع را به تحلیل و تجزیه کشیده و
روابط و بستگیهای فرد را با اجتماع ، مورد تحقیق
و مطالعه قرار داده با تحولات و انقلاباتی که در اندیشه های اجتماعی و
سیاسی پیش آمده است تعارض فرد و اجتماع بیش از پیش قوت گرفته منجر
بیکنوع هرج و مرج فکری و عصیان فرد در برابر اجتماع شده است .
اندیویدوالیسم ادبی که از ژان ژاک روسو ببعده تا بدوران آندره ژید

• اثر فریدون توللی

تکامل یافته است براندیشه هر نویسنده‌ای بنوعی تأثیر کرده و فرم داده که آثاری از نوع داستانهای تصویری یا ایماژینر ، وجود آورده است که از نظر تجزیه و تحلیل گنگ و ابهام موضوع ، بشعر معاصر نزدیک و از نظر تجزیه و تحلیل مبانی اخلاقی و روابط فرد و اجتماع به عصیان هنرمند تـك رو و کناره گیر شبیه است .

زندگی قهرمان بوف کور در محیطی میگذرد نیمه تاریک که زمان و مکان آن مشخص نیست . افراد داستان ، نیز هویت مشخصی ندارند و بر حسب مقال و به نسبت زمان و مکان باهم قابل اشتباهند . تضادی را که از برخورد فرد و اجتماع پیدا میشود نویسنده بصورت عاملی مجرد و فارغ از فرد و اجتماع می‌انگارد ، گویی این تضاد امری نسبی بین دو عامل فرد و اجتماع نیست بلکه مانند این دو عامل ، خود عامل مستقل و مشخصی است . در غالب داستانهای کوتاه هدایت نیز بیک چنین امری که شبیه اندیشه سامرست موآم درباره محیط و عشق میباشد برمیخوریم زندگی قهرمانان داستانها از یکسودستخوش محیط و از سوی دیگر گرفتار عامل هستی سوز و جانکزای عشق میباشد . در بوف کور ، قهرمان داستان ، عشق و دلدادگی خویش را در ظلمت ابتدائی تکوین آن ، بانفرت و انزجار توأم می یابد گویی برای توجیه وجود خود باین دلدادگی و آشفته‌گی احتیاج دارد و چون میداند احتیاج ، نوعی مسکنت و فقرست (با اینکه فقط ضمیر او بر این احتیاج واقفت) در نظر او عشق ، بالذات توأم بانفرت جلوه گر میشود . در داستان کوتاه «محلل» با یاد عشق گمشده دو قهرمان پیرمرد داستان که با هم تصادفاً برخورد می کنند یکنوع بستگی و همدردی نزدیک ، میان آن دو ایجاد

میشود که در اینجا نیز دوستی و محبت، همعنان نفرت تظاهر میکنند و بالمآل میدانند که برای توجیه عشق و حیات خود، هر دو محتاج این نفرت و محبت هستند. در این قبیل آثار تضاد فرد و اجتماع نتیجه مستقیم و منطقی تضاد درونی خود فرد است چه اگر هم اجتماع برای معاونت و معاضدت افراد تشکیل شده اساس آنان ناتوانی و احتیاج و فقر و مسکنت فرد در زندگی مجرد خویش است (به داستان Lunatique باید توجه داشت) این تضاد به صورتی جلوه گر شود تعارض درونی فرد دست خواه در شعر بهار (افکار پریشان) خواه در نثر گویاتراز شعر هدایت (بوف کور) خواه در آثار دیگری که اخیراً در تحت تأثیر این اندیشه منتشر شده است.

اینجا مطلبی پیش میآید که آیا تحلیل امر

بهم ریختن مجرد «تضاد» در جلوه های گوناگون خود بایک
سبکها بیان هنرمندانه یکنواخت و یکسان ادا خواهد

شد یا اینکه بنابر کیفیت ادراک و احساس هنرمند

موجب بروز تضاد دیگری خواهد بود؟ بی شبهه چنانکه در صدر مقال اشاره شد بیان هنری هر هنرمندی خاص خود اوست و این مطلب موجب تنوع سبک و تجدّد بیان هنری میشود. مقابله هنرمند امروز با مسائل فردی و اجتماعی و عکس العمل او در مقابل آنها، مانند هنرمندان قرون پیشین نیست رنجی که موجب ناله های حافظ یا شکوه های مسعود سعد میشد امروز با تئوریهای جدید اجتماعی بصورت رنجی دیر پا واصل در آمده بطوریکه خمیره وجود هنرمند با رنج و درد آمیخته شده. اگر مسعود سعد در قلعه نای، اسیر اندیشه خود بود و می پنداشت که با آزادی

از زندان احتمالا با آزادی «مطلق» واصل و متصل میشود هنرمند امروز میدانند که در هر افقی، در هر محیطی و در هر سرزمینی اسیر اندیشه متناقض خویش است و از این تناقض گزیری نخواهد داشت. از این رو ناله او یا سوز او از نوع شکوه مولویست: «از که بگریزیم از خود؟ این محال» سبک‌هایی که هنرمندان برای بیان احساس و ادراک هنری خویش انتخاب میکنند نیز دستخوش همین آشفتگی و بهم ریختگی است با اینکه گفتیم هر هنرمندی بیان خاص خود را دارد اما نمیتوان هنرمند امروز را به مکتبی خاص یا سبکی معین منتسب دانست مکتب‌ها و سبک‌ها درهم ریخته و گوئی هنری مجرد و منتزع «اونیورسل» بوجود آمده است. شاید بتوان گفت نوع تفکر بیشتری از هنرمندان فارسی زبان این زمان (با اینکه غالباً بهیچ زبان خارجی هم آشنا یا مسلط نیستند) با نوع فکر هنرمندان اجنبی و خارجی نزدیک‌ترست تا مثلاً هنرمندان قرن پنجم یا ششم هجری - ارتباطات محیر العقول و سریع السیر از یکسو و ترجمه انواع آثار هنری گیتی و اطلاع از اخبار هنری سراسر جهان و بستگی‌های فرهنگی که بین ملل مختلف ایجاد شده از سوئی تقریباً حدود و نفوذ ادبیات هر ملت را (در چهار دیوار ادبیات قومی و ملی) درهم شکسته و طلیعه پیدایش یکنوع ادبیات جهانی گردیده است. شك نیست که فرد امروزی با دماغ ارسطوها، سقراط‌ها، بوعلی سیناها و کانت‌ها و... و... می‌اندیشد میراث کهنسال دورانهای گذشته در تکوین اندیشه فرد امروزی قطعاً سهم بزرگی دارد و این میراث علمی و ادبی چون بذات میراثی جهانیست مولود آن نیز صبغه و رنگ جهانی دارد در نتیجه هنرمندان

هر اقلیم و هر محیطی در مشترکات اندیشه بشری که اشاره شد شریک و سهیمند. بی شبهه هنرمند ایرانی صبغه خاص بیان ملی خود را حفظ کرده اما در اندیشه و تفکر خود بادیگر هنرمندان شریک و سهیم است. این بهم - ریختن سبکها که در واقع نوعی خاص از تجلی همان تضاد درونی فردست تم و مضمون اصلی دیگری در ادبیات تحلیلی جهانی بوجود آورده که مایه بسیاری از داستانها و حتی تجزیه ها و تحلیل های اجتماعیست و این تم، تم، تنهایی و عزالت و منفرد ماندن بشرست در بوف کور همین تم یکی از عناصر مشکله داستان است. در جهنم سوء تفاهم یا اصلاً عدم تفاهمی که بین افراد است آدمی بناچار از همه جا بریده و باجبار در خلوت خویش تنهایی گزیده است. امیر خلوت نشینان ژری اندیش گذشته حافظ، خود در غزلیات خویش این نکته را اساس رنج و درد یعنی در واقع حس حیات و زندگانی میداند: چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس - که درسراچه تر کیب تخته بند تنم !.

سمبولیسم ادبی اگر چه بمعنای Correspondence

بودلری تازه بنظر میرسد اما بمعنای اصلی کلمه، دنیای

امری کهنه و شاید در تمام ادبیات جهانی با سابقه سایه ها

است و در مولوی و حافظ، نظائر بسیار و امثال

فراوان دارد. سبکی که بدین نام معروفست امروزه در ادبیات جهانی

نقشی مهم برعهده دارد. اینطور بنظر میرسد که سمبولیسم بادیای احلام

و عالم سایه هائی که هنرمند در آن سیر میکند نزدیکی تام دارد.

نویسندگان و شعرای معاصر بنابر اصل کلی که اشاره شد با احساس گنگ

و مبهم خود دردنیائی زندگی میکنند که از آن میتوان بدنیای سایه ها تعبیر کرد ضمناً در ادوار تاریخی غالب مسائل و مشکلاتی که مبتلابه متفکرین هر قوم بوده است بدلائل یبّین و آشکار نمیتوانست بصراحت و وضوح تمام مورد بحث و تبیین قرار گیرد ناگزیر احتیاج به تمثیل و استعاره یا سمبل پیش میآمد از طرف دیگر نوعی از مسائل وجود داشت و هنوز هم موجود است که بایان و روش علمی قابل تحقیق و تطبیق و مذاقه نبود و نیست. ناگزیر بصورت داستان یا ناول مورد تحقیق قرار می گرفت یا میگیرد و هر کس بر حسب حال و ذوق و بنا بر علم و اطلاع و بمیزان استعداد و هنر خود در آن قلمفرسایی میکرد یا میکند این مطلب روشن میسازد که مخالفان رمان نویسی و تخطئه کنندگان داستانرانی باین نکته باریک اجتماعی و علمی واقف نبودند و عنایت نداشتند. بایشرفت کنونی که در علوم رخ داده و خصوصاً روشن شدن این موضوع که برخی از مسائل اصالة پرو بایلیست میباشد هنرمند امروز طرح این مسائل و حل آنها را بصورت طرح سابقین طرد میکند و در نتیجه این قبیل امور را در جهانی که دنیای سایه ها بدان نام دادیم مورد توجه قرار میدهد مثلاً در داستان (س. ل. ل. ل.) نویسنده، جهان اندیشه قهرمانان داستان را بصورت سایه ای از جهان زندگانی آنان تصویر میکند گویی زندگی قهرمانان در محیط خود امری بکلی مستقل از ادراکات حسی و علمی آنانست. چنانکه جستجوی نیکیبختی و سعادت، کوششی فارغ از آفات حیات و دقایق اندیشه است. همچنین در ناول (تاریکخانه) نویسنده مذکور، جهان اندیشه قهرمان را دنیائی از سایه ها معرفی میکند و سر نوشت قهرمان دردنیای مبهم و

مظلّم زهدان پایان می پذیرد. در داستان (داود گورپشت) نیز بنحوی دیگر تصویری از همین دنیای سایه ها بچشم می خورد که قابل دقت و امعان نظر است. البته نحوه زندگی و کیفیت تفکر این قهرمانان در عین حال انعکاسی ابر-آلود و سایه مانند از زندگی و سیر حیات خود نویسنده است. در شعر نیز چنانکه اشاره شد هدف ابهام با کمّ کمّ همین جهان مجازی حاصل میشود در قطعه « دیوار خیال » هنرمند، جهان مجازی را که جهان احساس مبهم و گنگ خود میباشد با عوالم زندگی خویش تطبیق میکند :

بر پلاس پاره امیال خویش	پنجه های اشتیاق آویختم
در امید گرم و ناپیدای خود	تلخی زهر صبوری ریختم

تا آنجا که میگوید :

همچو طفلان در شتابی هولناک	دامن بازیچه خود سوختم
که بموج اشک در چشمان خویش	شعله های آرزو افروختم

.....

تادیار یار اگر بردیم رخت بعد از این دست دل و دامن بخت

و از همین گوینده قطعه « ناشناس » نیز تصویر چنین جهانیست که در آخر، ناشناس از چهره خود پرده بر گرفته و غم تازه ای که بدیدن شاعر آمده چهره نما میشود: « ای ناشناس همچو غم نورسیده ای - رنگ فریب و مکر بر خسار خود مزن - هر چند نیستی زمن اما تو از منی - داغم بدل

• بروین دولت آبادی

ز حسرت دیدار خود مزن . « و سپس بدنبال این خطاب چنین گوید : « تا بشکند زخنده می شب بروی من - ساغر بدست گیری و بر سنگ افکنی - دستی بر آوری تو که شوری بپا کنی - بر تارهای خسته دلم چنگ یزنی » و آخر الامر ناشناس شناخته میشود : « بس کن تو آشنائی ای ناشناس و باز - ازداغ و درد جان منت زندگی دهند - میدانم ای تبه شده عمرم براه تو - و هم من و گمان منت نام مینهند » .

تمنی و آرزویی که در شعر جدید به چشم میخورد
جهان آرزوها آرزویی نیست که منظور هنرمند وصول بدان و
و آرمانها بر آورده شدن آن باشد بلکه نفس این آرزو ،
آرمان و ایدآل شاعرست . اگر شاعر گذشته چنین
تمنی داشت که : « بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد - کور به چشمی
که لذت گیر دلداری نشد » یا : « دیده را فایده آنست که دلبر ببند -
ور نبیند چه بود فایده بینائی را ؟ » تمنی را بابر آمدن آرزوها و حصول
آرمانها در میآمیخت و در این اندیشه وظیفه ای بر دیده و دل و دست و لب
مقرر میداشت اما شاعر امروز تمنی خود را بی هیچ شائبه ای از حصول
آرزو و بی هیچ تصویری از وظیفه و فایده بیان میکند چنانکه در قطعه :
« شادبها » هنرمند پس از بیان شادمانیهائی که تصور میکند آخر الامر
آرزویی را که نفس الامر و واقع زیبائی محض در نظر هنرمندست همچون
دانه های زیبای انار که هنگام پائیز از درون پرده هایش بیرون میریزد
جلوه گر میسازد : « خوشا آن لب که بوسد دست یاری - به اشکی شوید

• دکتر لطفعلی صورتگر

انگشت نگاری ، این بیت که فرجام شعر شاعر میباشد گویی سرانجام
و غایت تصور و پندار و تصویر آرزوها و آرمانها نیست که شاعر در مخیله
خود مجسم کرده است و بقطعه خود حسن ختامی مبهم با سایه روشنی
زیبا بخشیده است .

دنیای مبهم سایه ها که بدان اشارت رفت
دیار شب و شاعر امروز را بیدار شب و رؤیا ها رهبری
رؤیاها میکند و شاعر خود را در پایان شبی می بیند
که تاریکی مظلوم درهم شکسته ، لیکن هنوز صبح
صادق طالع نشده و همانطور که هوای گرگ و میش سپیده دم سحری
رؤیا انگیز و خیال پرورست ، شاعر نیز در سایه روشن چنین بامداد پگاهی
زندگی میکند و خیال لطیف او نیز رنگ نیم روشن و خاکستری آن
لحظات را بخود میگیرد . تنها اضطرابی که دارد آنست که روشنی خیره
کننده آفتاب طالع ، سایه روشن خیال او را درهم شکند و عالم تخیلی
وی را درهم بریزد لذا او آرزو مندست که زمان دچار وقفه گردد و از سیر
جبری باز ایستد تا پرده ای که از غبار نازک و تیرگی لطیف بر روی زندگی
رنجبار و حیات غم آلوده وی کشیده شده دریده نشود و از دیدار هیکل کربه
و مهیب حقایق تلخ ، آسوده خاطر بماند . چه حقایق تلخ و واقعیات
سهمگین زمان وی جز شکنجه های روحی و رنجهای لایزال برای او
ره آوردی نیادرده است . هر قدر نسیم سحر گاهی و رنگ ملایم بامدادی
باروح آزرده او هم آهنگی و موافقت دارد آفتاب سوزان بیابان و حشتناک
و سراب های خسته کننده صحاری خشک سرزمین شاعر او را رنجه میدارد

وجان وتن اورا معدّب و مقید میسازد . النهایه آنکه هنرمندِ این زمان
 از بلا تکلیفی و حرمان زدگی و نابسامانی که علامت بارز و خصیصه ذاتی
 عصر اوست در تب و تاب است و در آرزوی ایجاد فراموشخانه ای جهت
 خود بدیار شب و رؤیاها پناه میبرد و میل دارد عمر محنت زده او سراسر
 در این موقع و مقام سپری گردد. در قطعه « شب پرست »* این نکته روشن
 میشود :

چو شب بالشکر خود از سیاهی بروز خیره سر آویزد از دور
 نشاط و هم اندر کلبه من برافروزد چراغی روشن از نور
 تا آنجا که گوید :

« برانگیزم ز هر کنجی خیالی تو در آن جلوه گر چون چشمه نور
 حجاب شرم از رخ بر گرفته ولی در انده پوشیده مستور
 شب افروز منی ای و هم جانبخش ز نو سر کن بگوش من فسانه
 روان خسته ام از روز فرسود خوشا شبهای و هم جاودانه
 یا در قطعه « از درون شب »* :

« خدا را آسمانا پرده بفکن مرا از چشم اخترها نهان کن
 تنم در کوره خورشید بگداز مرا پاکیزه دل ، پاکیزه جان کن
 خدا را ماهتابا چهره بفروز مرا در چشمه خود شستشو ده
 به اشک نا مرادی آشنا ساز ز اشک پارسائی آبرو ده

وسرا انجام گوید :

• بکوب ای دست مرگ امشب درم را
که از من کس نمیگیرد سراغی
شب تاریک من بی روشنی ماند
تو ای چشم سیه بر کن چراغی

جهانی که در ذهن ما مصوّر است و به « هستی بازگشت به مشترکات تعبیر میکنیم از سه عامل یا عنصر اصلی تشکیل اندیشه بشری یافته که عبارتند از ماده (یا هیولا که جهان، ممتلی از آنست) و مکان و زمان - هر پدیده یا فنومنی هم عبارتست از تحول ماده در چهار چوب مکان و در سیر زمان معین و معلوم - پس در علوم مثبتة سروکار ما ، پیوسته با این سه عنصر یا عامل است یعنی درباره هر موضوع یا مطلب علمی (مثلاً در فیزیک) که بحث کنیم ناچار مراجعه ما باین سه عنصر است یعنی بحث ما محاط است به ماده و مکان و زمان - در تفکر مطلق علمی (بدون تصور استفاده از ماده یا تصرف در آن) این سه عامل همانطور که بموازات هم در کار علم مؤثرند در عرض یکدیگر نیز قرار دارند و هیچیک بر دیگری رجحان ندارد لیکن در اکتشافات علمی و استفاده عملی از آنها - عامل سوم یعنی زمان از دو عامل دیگر مجزّا و ممتاز میشود زیرا زمان عاملیست که نه توقف می - پذیرد و نه تغییر و تصرفی در آن میتوان کرد همانطور که زمان گذشته را نمیتوانیم بازگردانیم زمان حال را نیز نمیتوانیم متوقف سازیم یا نادیده بگیریم . فی المثل کار مهندس برق یا ساختمان با عالم فیزیک و عالم مکانیک

و علم الحیل تفاوت دارد زیرا برای این دو - عامل اصلی عامل زمانست که نتیجه منظور را در کمترین مدت بدست آورند و همینطور برای فیلسوف و هنرمند نیز عامل زمان با کیفیت نفسانی و اندیشه درونی یا ادراک شخصی او همدوش است . بهتر بگوئیم مفهوم زمان در نظر او همان حس مستقیم و ادراک بلا واسطه اوست ولی در اندیشه مطلق عالم فیزیاء، زمان اثر وضعی ندارد - او طرح يك قاعده علمی میکند بدون اینکه به نتیجه آن در زمان معینی نظر داشته باشد . هر چه علوم و فنون بیشتر رو به تکامل برود طرح (Chéme) جهان هستی در نظر دانشمندان کمتر میشود و اما سلطه و فرمانروائی بی امان زمان یکسان میماند نه تکامل مییابد نه تجدید زیرا تکامل و تجدید با سیر زمانی ملازمه دارد و نفس تکامل و تحول همان سیر زمان است لذا برای زمان تصور تکامل یا تجدید سالبه باقیفاء موضوع و عاری از معنی است حال اگر در زمینه اندیشه بشری تفکری یا امری بازمان ارتباط مستقیم داشت یا با او ملازم بود از آن به مشترکات اندیشه بشری تعبیر میکنیم . مثال ، سعدی گوید :

این همان چشمه خورشید جهان افروزست

که همی تافت بر آرامگاهِ عاد و نمود

شاعر به تابش خورشید اندیشیده و پنداشته است که انوار آن با تلؤل خاص خود سالهای سال است که میتابد منتها قریب پیش بر « آرامگاه عاد و نمود » تابیده و امروز بر کالبد و کلبه او میتابد در حالیکه این بیان از نظر علمی صحیح نیست و ما میدانیم که آفتاب تابنده بر عاد و نمود یا آفتابی که بر آدمیان دو هزار سال پیش میتابیده با آفتاب امروز از نظر

کمیت یکسان نیست بلکه درطول این مدت خروارها خروار از وزن تکافوی خورشید کاسته شده (هر ثانیه در حدود سه هزار خروار) و سرانجام روزی خواهد رسید که اثری از آثار «خورشید جهان افروز» ما باقی نخواهد ماند و با همه عظمت خود در کام عدم فرو خواهد رفت و بیک جرم بی نور و تاریک تبدیل خواهد یافت خلاصه آنکه درمطالب علمی، ما بمراث علمی قدما نیازمند و محتاجیم و دنباله همان مطالب را گرفته تعقیب میکنیم لیکن در «احساس» از متقدمین چیزی نمیگیریم زیرا در زمینه «احساس» هر چه را که ارسطو و سعدی حس کرده اند ما نیز حس میکنیم با این تفاوت که در بیان احساس، آنکه هنرمندست احساس خود را طوری بیان میکند که هر کس، در لحظه یا لحظات آن احساس مشترک، بجای حسب حال خود کلام یا اثر زیبا و هنرمندانه هنرمند سلف یا معاصر را بخاطر میگذراند :

بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین

کاین اشارت ز جهان گذران مازا بس
ما هم امروز هنگامیکه بر لب جوی می نشینیم و عمر زود گذر و پرمحنت خود را بخاطر میآوریم، درست اندیشه حافظ در مخیله ما میگذرد لیکن چون بهترین بیان این احساس متعلق به حافظ است ما نیز در آن «لمحه» و «آن» که چنین اندیشه یا تأثری بما استیلا مییابد طبعاً و خواه ناخواه قول حافظ و بیان دل انگیز او را زمزمه میکنیم - مؤید این معنی باز بیت دیگری از همین گوینده جاودانی و هنرمند چیره دست و خداوند ذوق و حال است که میگوید :

يك نکته بیش نیست غم عشق و این عجب

کز هر زبان که میشنوم نامکررست

بنابر این آنجا که لوح ضمیر ما از جهان خارج نقش میگیرد و

در مشاهده هستیم یعنی راجع به غم ، عشق ، اندوه ، اضطراب ، خوشی

لذت ، و آنچه مربوط به احساس ماست می اندیشیم - اصالة باتمام انسان

های هم احساس و همدرد یکسان می اندیشیم و در يك مسیر سیر میکنیم

لذا همگی در نحوه اندیشیدن مشترکیم و همینست که ما در این مقاله

به « بازگشت به مشترکات اندیشه بشری » تعبیر کرده ایم . بهمین علت در

صدر مقال گفتیم کوششی که هنرمند برای پیوستن زمان محصور به ابديت

بکار میبرد فعالیت هنری اوست و مایه هنر ، احساس هنرمند است با این

تفاوت که هنرمند معاصر ، در احساس مشترکی که با هنرمند قدیم دارد

بتناسب روز تصرف میکند یعنی در واقع به اندیشه های مشترك خود با

متقدمین خود باز میگردد لیکن این اندیشه مشترك را لباس امروزی

میپوشاند منتها در هر حال باید لباسی که بر بیکر اندیشه خود میپوشاند

بقامت آن نارسا و نازیبا نباشد .

در يك بیت از يك غزل فیلسوف و متفکر معاصر ، ابوالحسن فروغی

این فکر بخوبی بارز و آشکار است که هنرمند منظور غائی از وجود خود

را بیان همین حس و ابراز این آرزو و تمنی میداند : « خاتم ولی بیاد تو

گل رویدم ز طبع - این گل دهم بدست تو پس خاک ره شوم » تمنی شاعر

گوئی چنانست که پس از شکستن گل های درد و احساس و رنج و تأثر ،

زندگی او پایان رسد و باز بخاک سرد و تیره ای که از آن برخاسته است

باز گردد و زمان محصور حیات خود را به ابدیت پیوندد . در آثار غالب گویندگان معاصر ، این برگشت به مشترکات اندیشه بشری بارز و آشکار است و حتی از نظر سبک و فرم شعر نیز باین بازگشت بر میخوریم داستان شمع و پروانه ، گل و بلبل ، قد سرو ، ابروی کمان و امثال اینها که از قول گویندگان گذشته تشبیه و استعاره ای بیش نبود امروز بصورت افسانه (Mythe) در ادبیات فارسی باقی مانده است و گویندگان امروز مانند پیشینیان حدیث گل و بلبل و داستان شمع و پروانه را بصورت تشبیه و استعاره بکار نمیبرند بلکه بصورت تمثیل و افسانه مورد استفاده قرار میدهند فی المثل در قطعه « سایه ها » :

آن سایه بنفشه رسته بطرف جوی

موی سیاه دلبر دور جوانی است

و آن سایه های نرگس فتان نیم باز

چشمان مست شب کاهرانی است

آن سایه بلند ز سرو سهی بیباغ

یادی ز قد و قامت معشوق رفته است

و آن سایه های مظلم مخفی بکوشه ها

افسانه زمان ز خاطر نهفته است

با آنکه تشبیه قامت بسرو و گیسو به بنفشه یا چشم به نرگس بکار

رفته است ولی گوئی چنان است که در اندیشه گوینده افسانه ای از قامت

سرو ، و چشم نرگس ، و گیسوی بنفشه وجود دارد . یا در قطعه « شعله

کیود » :

• اثر فریدون توللی

در چشمت ای امید چه شبها که تا بصبح

مانده است خیره دیده شب زنده دار من

وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ

خورشیدها دمیده بشبهای تار من

آسمان روشن چشم پر فروغ دلدار که در شبهای تار گوینده

خورشیدها می تاباند همه چون داستان و تمثیلی بکاررفته است نه بصورت

تشبیهی ساده و معمول به شعرای گذشته - این بازگشت به مشترکات

اندیشه ها طلیعه پیدایش ادبیات جدید جهان نیست که در تمام کشورهای جهان

با وسائل ارتباط علمی و هنری که از طرف یونسکو تعمیم می یابد نوید

امیدبخش حسن تفاهم و آشنائی بیشتری بین ملل جهانست و همانطور

که متفکر ژرف بین ابوالحسن فروغی (که عمری را صرف روشن ساختن

مباحث غامض فلسفی فرموده) در باب فلسفه ایران پس از اسلام معتقدست

که فلاسفه این سرزمین مکاتب مختلف فلسفی را تألیف و التقاط کرده اند

و همانا این توفیق بسبب قدمت تاریخی اصول فلسفی ایست که از قدیم -

الایام در ایران وجود داشته است و این تألیف و التقاط را تنها و منحصرأ

وظیفه فلاسفه این مرزوبوم می شمارد و ایشان را از تمام همکاران خود در

عالم الیق و احق و اولی میدانند نگارنده نیز بحکم قدمت و کهن بودن

گنجینه غنی و پربرکت ادبیات فارسی امیدوار است ادبا و هنرمندان

کشور باستانی ما با مطالعات مداوم در قلم خود کوشش کنند در این قرن

واسطه الفت و التقاط ادبیات و هنر ایران با جهان آزاد و متمدن بشوند

در زمینه شعر این گوشش دامنه دار، گهنسال و با سابقه است* و شعر پارسی در بسیاری دقایق از اشعار دیگر گویندگان جهان متأثر شده است و تحولی که در آن رخ داده از دیرزمانی مورد توجه گویندگان بوده است اما در سایر رشته های هنر ادبی از قبیل رمان و داستانهای کوتاه و خصوصاً تأثر این تحول یا اصلاً شروع نشده و یا اگر شروع شده باشد بکندی پیش رفته است و اگر از تأثرهای تاریخی یا کمندی های معمول و بازاری و رو حوضی صرف نظر شود تا آنجائی که نویسنده مطلع است جز «آخرین سفر سندباد» از «پژوهنده» که در مجله سخن منتشر شده است تأثری که مانند تأثرهای جدید جهان ناظر بر درام های درونی انسان بوده و استادانه تنظیم شده باشد نوشته نشده است. اساس و پایه هنر نو خصوصاً در ادبیات و شعر، استخدام سبکهای جدید و التقاط و تألیف روش های تازه ادبی در شعر و زبان پارسی است و الا تقلید کور کورانه از ادبیات ملل دیگر بی توجه بشیوه بیان ادبی زبان پارسی یا وه سرائی و ژانر خانی محسوب میشود و بی آنکه ارزش هنری داشته باشد بتخریب و فساد زبان و ابتذال و بازاری کردن هنر و ادب میگردید و چنین هرج و مرج و بی پروائی و هذیان و سرسام را نمیتوان هنر نامید.



راقم سطور از تسوید این اوراق فراغت مییافت که توسط دوست ارجمندم آقای انجوی شیرازی از انتشار «سفینه غزل» مطلع شد و خواستند

* تجدید در شعر فارسی معاصر از مرحوم علامه دهخدا و ایرج میرزا جلال الممالک و امثال ایشان شروع شده و در انجمن ادبی دانشکده (که شادروان ملک الشعرای بهار مؤسس آن بود) قوت گرفته تا بدین ایام رسیده است.

که مقدمه‌ای بر آن بنویسم ، بتقریبی چنین روا دید که همین گفتار بعنوان مقدمه درس آغاز سفینه آورده شود که ضمناً خواننده با انس و آشنائی بمباحث هنری، وجوه اشتراك و جنبه‌های افتراق غزل‌های گویندگان معاصر را با پیشینیان بر معیار مقایسه دریابد و اشعار منتخب را بامحک تجدد و نوپردازی بسنجد .

قسمت عمده کتاب حاضر برگزیده اشعار وزبده آثار جمعی کثیر از غزلسرایان مشهور قرن اخیر ایران است که خریدار آن از بدست کردن کتابخانه‌ای عظیم و فراهم آوردن دو اوین متعدد شعرای این قرن میتواند بی نیاز شد و در ضمن تصحیح آن بعلمت شیوه خاصی که در تنظیم آن بکار رفته است در هر صفحه غزل‌هایی با سبک‌های متنوع از گویندگان مختلف به چشم می‌خورد که خود مایه حظ فراوان معنوی است و خواننده را بکلاستانی میبرد که در هر گوشه آن گلی بارنگ خاص جلوه گر و بابوی دلاویز عطر افشان است .

تحولی که در شعر پارسی رخ داده اکنون بجائی رسیده است که به غزل کمتر عنایت میشود و خوانندگان و جویندگان شعر فارسی خصوصاً جوانان تازه کار در صفحات ادبی مجلات ، بیشتر باشعاری بر می‌خورند که از آنها بنام « شعر نو » یاد میشود و بیشتر ، از نوع شعرهای معروف به « چهاره پاره » و احياناً قطعات آزاد است و کمتر در این مجلات « غزل » منتشر میشود . انتشار سفینه غزل از این نظر هم مغتنم است که این نیاز را نیز بر میآورد و نقصی را که ازین حیث احساس میشد مرتفع می‌سازد علی‌الخصوص که سیر تحول و تجدد مضامین « غزل » را در عصر حاضر و

سالهای اخیر بخوبی نشان میدهد . انتخاب و تنظیم بهترین غزلها و تدوین و تألیف کتابی بدینصورت از جانب صاحب نظری بصیر ، یکی از امور ضروری بود که برای مطالعه و تحقیق ادبیات و شعر معاصر نهایت لزوم را داشت .

بنگاه صفی‌علیشاه نیز با انتشار این سفینه عهده دار وظیفه‌ای مأجور شده و امید است که دوستداران و مشتاقان شعر و ادب با مطالعه آن بهره‌موفور برگیرند و حظ فراوان ببرند . از مؤلف محترم نیز باید سپاسگذار بود که در دوران کساد کالای عالم و ادب اوقات مستغرق خود را با مطالعه دو این و تصفیح تذکره‌ها و توزیع مآخذ و مراجع ادب فارسی ، وقف تألیف و تدوین کرده حاصل کوشش این دوران دراز را تنها با امید پاداش معنوی در اختیار خوانندگان گذارده‌اند چنانکه اشاره شد با داشتن این کتاب ، خواننده از صدها دیوان و ده‌ها تذکره و هزاران مجله و نشریه ادبی مستغنی و از صرف زمان و عمر گرانها برای جستجو و یافتن بهترین آثار بی‌نیاز میگردد .

اجر این زحمت و پاداش این خدمت مؤلف محترم قبول اهل دل و خداوندان ذوق و هنر است و امید است که در خدمت بی دریغ خویش کامیاب و سرافراز باشند .

دکتر محسن هشترودی
تهران - شهریور ماه ۱۳۳۶ خورشیدی

بسمه تعالی

در این سفینه اگر اثری از گویندگان طراز اول درج نشده بدین سبب است که منظور ما، آوردن آثار شعرائست که جز جمعی از ادبا و خواص، اثری از آنان ندیده‌اند. زیرا که بنظر ما کمتر ایرانی یا فارسی زبانیست که دیوان شعرای قدر اول را ندیده و نخوانده باشد.

• هنوز آثار بسیاری از گویندگان معاصر و گذشته هست که باید در چنین مجموعه‌ای گرد آید ولی چون از حوصله مجلد حاضر خارج و افزون بود. بالفعل به همین مقدار بسنده کردیم چنانچه سفینه تجدید طبع یافت یا جلد دومی پیدا کرد این جمله مورد عنایت قرار خواهد گرفت.

از گویندگان معاصر که اثرشان در این سفینه نیامده با عرض پوزش تقاضا میشود آثار خود را بنشانی بنگاه مطبوعاتی صفی علوشاه و بنام گرد آورنده ارسال فرمایند تا مورد استفاده قرار گیرد.

• مقصد اصلی از طبع سفینه غزل، جلب عنایت ادبا و شعرای جوان بدین نکته است که مشکل امروزی شعر فارسی تنها محصور بودن آن در حصار بحر و قافیه نیست بلکه باید قبول کرد که در همین بحر ها و قافیهای موجود هم میتوان هر گونه مضمون یا اندیشه‌ای را بیان کرد.

• مضامین و محتویات این اشعار، نشانه افکار و عقاید مختلف است؛ شاید بسیار باشند گویندگانی که دوزخ آشیان (۱) یا جنت مکانند لیکن در این مجموعه، نظر ما صرفاً متوجه جنبه هنری و ذوقی این آثار است.

• چون غرض از تألیف این سفینه، ایجاد تذکره گونه‌ای نبود فقط بذکر نام گویندگان اکتفا گردید و تقدم و تأخر زمان گویندگان منظور نشد.

• گرد آورنده این مجموعه، توفیق خود را در این قبیل امور مرهون ارشاد و راهنمایی استاد دانشمند و پاک گوهری میدانند که از نهایت بربرگوار و فروتنی، رخصت ذکر نام شریف خود را نمیدهد - ذکر نام سه تن از کسانی که مشوق تدوین این سفینه بودند و اینک بد بخانه روی در حجاب خاک کشیده‌اند و جز نام نیک و آثار خیر، اثری از ایشان باقی نیست. واجب مینماید: استاد فقید ملک الشعراء بهار - آزاد مرد دانشمند و وطن دوست شادروان فدائی علوی و ضیاء الذاکرین رئالی که از اساتید مسلم موسیقی و ادب بود.

در پایان بر خویش فریضه میدانند که از فتوت و جوانمردی دوست بربرگوار جناب آقای حسین خطیبی سپاسگزاری نماید؛ این مرد شریف نگارنده سطور را در روزگار سخت و توانفرسا یار و مددکار بوده است و این بنده همیشه رهین منت ایشان خواهد بود.

رهبر کامل

وین داغ هم ز عشق تو حاصل بود مرا	آن لاله ام که داغ تو بردل بود مرا
دردا بسینه سنگ کنون دل بود مرا	بحری ز خون و اشک دلم بود روز عشق
اما گذر ز کوی تو مشکل بود مرا	آسان طمع بریده ام از جان عاریت
عشق است آنکه رهبر کامل بود مرا	معزول گشته عقل بملک جنون ولی
چشم امید جانب ساحل بود مرا	در بحر حادثات غریقم ولی هنوز
بای طلب بکوی تو در گدل بود مرا	برواز کی کنم که مرا بال و پر نماند

«بیدار» اشک چشم و رخ زرد و آه سرد

در عشق روی دوست دلائل بود مرا

بیدار « محمد حسین جلیلی ، فاضل کرمانشاهی »

مظهر ما

اختران پرتو مشکوة دل انور ما

دل ما مظهر کل ، کل همگی مظهر ما

نه همین اهل زمین را همه باب اللهم
 نه فلک در دوراند بدور سر ما
 بر ما پیر خرد طفل دبیرستانست
 فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما
 گر چه ما خاک نشینان مرقع پوشیم
 صد چو جم خفته بدر یوزه گری بر در ما
 چشمه خضر بود تشنه شراب ما را
 آتش طور شراری بود از مجمر ما
 ای که اندیشه سرداری و سر میخواهی
 بکدوئیست برابر سر و افسر، بر ما
 گو بآن خواجه هستی طلب زهد فروش
 نبود طالب کالای تو در کشور ما
 بازوی بازی نصریم نه چون نسر بچرخ
 دو جهان بیضه و فرخیست بزیر پر ما
 خسرو ملک طریقت بحقیقت مائیم
 کله از فقر تبارک ز فنا افسر ما
 مه اگر نور و ضیا کسب نمود از خورشید
 خود بود مکتسب از شعشعه اختر ما
 عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند
 بود «اسرار» کمینی ز سگان در ما
 اسرار «حاجی ملا هادی حکیم سبزواری»

ثمر وفا

از من ای غنچه دهن ، گر خبری بود ترا
 بر دل غرقه بخونم ؛ نظری بود ترا
 دلم از حسرت گیسوی تو آشفته نبود
 از پریشانی من ، گر خبری بود ترا
 حیف و صد حیف که خارستم و خواری بود
 اگر ای شاخ محبت ، نمری بود ترا
 تا بیایش بدهم جان سحر ، از شوق وصال
 کاش ، ای شام جدائی ! سحری بود ترا
 بر سر خاک من آن غنچه خبر میدهدت
 که چو من عاشق خونین جگری بود ترا
 بر تو ، خون دل و بار تو ، ناکامی بود
 اگر ای نخل وفا بارو بری بود ترا
 باد اگر خاک من آرد ببرت یاد آور
 که چو من شیفته در بدری بود ترا
 نام آن اشک نهادیم و فکندیم بخاک
 اگر ای بحر محبت گهری بود ترا

« ابوالحسن ورزی »

عمر جاودانی

بمن آنروز بخشیدند عمر جاودانی را
 که نوشیدم ز جام عشق ، آب زندگانی را

صفائی نیست گلزار جوانی را، اگر در آن
 بدست شوق نشانی نهال مهربانی را
 شبی، ای مایه امید، شمع محفل من شو
 که تا پروانه از من یاد گیرد جانفشانی را
 مصیبت‌های دوری را، من دور از وطن دامن
 که دور از خانمان داند غم بی خانمانی را
 اگر سرزیر پر کردم ولی روزی در این گلشن
 به مرغان یاد میدادم طریق نغمه خوانی را
 از آنرو شمع، از سوز دل پروانه آگه شد
 که گوش عشق میداند زبان بی‌زبانی را
 زحرف عشق، نیکوتر در آن، حرفی نمی‌بینی
 اگر با چشم دل خوانی کتاب زندگانی را
 به تشریف جهان، الفت نمیگیرد دلم زیرا
 فریب دانه نتوان داد مرغ آسمانی را

«ابوالحسن وری»

مرثیه جوانی

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانیرا
 چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را
 بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان، اما
 در ایران پیروی باید قضای آسمانیرا

سفینه غزل

بقطع رشته جان عهد بستم بارها با خود
بمن آموخت گیتی سست عهدی، سخت جانیرا
بجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
بیك شام فراق اندوه عمر جاودانی را
کی آگه میشود از روزگار تابخ ناکامان
کسی کو گسترده هرشب بساط کامرانرا
بدهان خون دل از دیده افشاندن کجا داند
بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
وفا و مهر کی دارد «حبیب» آنکه میخواند
باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را
حبیب «حبیب یغمالی»

تجلی گاه خدا

تجلی که خود کرد خدا دیده ما را	در این دیده در آید و ببینید خدا را
خدا در دل سودازد گانست، بجوئید	مجوئید زمین را و مپوئید سما را
گدایان در فقر و فنائیم و گرفتیم	بیاداش، سر و افسر سلطان بقارا
بلا را پیرستیم و برحمت بگزینیم	اگر دوست پسندید پسندیم بلا را
طیبیان خدائیم و بهر درد درائیم	بجائی که بود درد فرستیم دوا را
ببندید در مرگ و زمردن مگر یزید	که ما باز نمودیم در دار شفا را
گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم	شهنشاه کند، سلطنت فقر، گدا را

سفينه غزل ۹

حجاب رخ مقصود، من وما و شمايد شمائيد ميبينيد من وما و شما را

«صفا» را نتوان ديد كه در خانه فقرست

در اين خانه بيايد و ببينيد صفا را

«صفاي اصفهاني»

تو و من

تو و بالاله رویان، گل زشاخ عیش چیدن‌ها

من و چون غنچه، از دست تو، پیراهن دریدن‌ها

تو و چون بخت سرکش، از من مسکین رمیدن‌ها

من و چون اشك حسرت، در پیت هرسو دویدن‌ها

من و از طعنه هر خار چون بلبل فغان کردن

تو و در دامن اغیار، چون گل آرمیدن‌ها

من و پیوند مهر از جان بریدن، در هوای تو

تو و از مهربانان، رشته الفت بریدن‌ها

من و همچون غبار از ناتوانی ره نشین گشتن

تو و همچون صبا، برخاك من دامن كشیدن‌ها

بمن بفروش ناز ای تازه گل چندانكه ميخواهی

كه تا جان و دلی دارم من و نازت خریدن‌ها

اگر غیر از حدیث یار و جز دیدار او باشد

چه حاصل جز ندامت، از شنیدن‌ها و دیدن‌ها

«رهی» آخر ز غوغای رقیبان رفتم از کویش
من و باردگر از دور، آن دزدیده دیدن ها

رهی معبری «محمد حسن»

تکریم معشوق

جذبات شوقك الجمعت ، بسلاسل الغم والبلا
همه عاشقان شکسته دل ، که دهند جان بره بای
اگر آن صنم زره ستم ، پی کشتن من بیگانه
لقد استقام بسیفه ، فلقد رضیت بما رضی
تو وملك وجاه سکندری ، من و رسم و راه قلندری
اگر آن خوششت تو درخوری ، و گرین بداست مراسرا
بگذر زم منزل ما و من ، بنما به ملك فنا وطن
فاذا فعلت بمثل ذا ، فلقد بلغت بماتشا
سحری نگار ستمگرم ، قدمی نهاد به بستم
فاذا رایت جماله ، طلع الصبح کانما
لمعات وجهك اشرفت ، وشعاع طلعتك اعلى
زچه رو الست بر بکم ، نرنی بزنی که ، بلی بای
پی خوان دعوت عشق او ، همه شب زخیل کرو بیان
رسد این صغیر مہمینی ، که گروه غمزده ، الصلا
من و وصف آن شه خوبرو ، که زدند صلا ی بلا براو
بنشاط و قہقہ شد فرو ، که انا الشہید بکربلا

کرتان بود طمع لقا، ورتان بود هوس بقا
 ز وجود مطلقه مطلقا، بر آن صنم بشوید، لا
 تو که فلس ماهی حیرتی، چه زنی زبحر وجود؛ دم
 بنشین چو طوطی و دمبدم، بشنو خروش نهنگ لا

« صحبت لاری یا قره العین »

* * * * *

اسباب نسکوئی
 * * * * *

چند، ای جان ! سر آزار دل ما است ترا
 بیش ازم نیست که مسکین دل ما خواست ترا
 با ضعیفان چه زنی پنجه بدستان رقیب
 همه دانند که بازوی تواناست ترا
 حور فردوس برین با همه آراستگی
 سالها رفت که مشتاق تماشااست ترا
 خال مشکین، لب نوشین، برسیمین، خط سبز
 آنچه اسباب نکوئیست مہیاست ترا
 نازنینا به گل و سنبل و سرو و مه و مهر
 نازکن ناز، که دست از همه بالاست ترا
 از دو سو صف زده نظار گیان از زن و مرد
 منتظر بر سر ره از چپ و از راست ترا
 سانغر حسن تو امروز نشد مالا مال
 دیر گاهیست که این باد به مہیاست ترا

« روشن کردستانی »

آرزوی دما

چون مه یکشبه جور تو دو تا کرد مرا عاقبت عشق تو، انگشت نما کرد مرا
بی غمی بردل من، درد دل آزاری بود غم عشق تو بنام که دوا کرد مرا
عاقبت حسرت آن گیسوی مشک افشانت در بدر یکسره چون باد صبا کرد مرا
زندگی در نظرم تنگتر از زندان کرد آنکه از دام تو ای دوست رها کرد مرا
دارم امید که از راحت دل دور شود آنکه، ای راحت دل، از تو جدا کرد مرا

همچو زلفت دلش ایکاش پریشان میشد
که پریشانتر از آن زلف دو تا کرد مرا

«ابوالحسن وری»

✧ ✧ ✧ ✧

بیدلی

✧ ✧ ✧ ✧

شبای هجر بود دلی هم نفس مرا
آنها کنون نماند بیر یک نفس مرا
دنبال دل بیادیه نالم چنان ضعیف
تا ماندگان کنند خیال جرس مرا
زنچیر ها نهاد ز زلف تو عاقبت
دست جنون پیای دل بلهوس مرا
زاهد به حور و کوثر و باغ بهشت، شاد
ساقی و جام و گوشه میخانه بس مرا

غوغا از آن کند دل مسکین که راه نیست
 بر تنگ شکر ت ز هجوم مگس مرا
 از بسکه دل فتاده پیاپی سمند تو
 بیکره نبود بر سر دل دسترس مرا
 جستم اگر ز دام تو، زین تنگدل مباش
 باز آورد بکوی تو شوق قفس مرا
 دیدی «هما» نماند بسر روز واپسین
 جز غم ز دوستان کهن هیچکس مرا
«همای شرازی»

—*—
 یاد یاران رفته
 —*—

میرسد هردم بمن از چرخ آزاری جدا
 می خلد در دیده من هر سر خاری جدا
 از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام
 وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا
 تا شدم بی عشق، می لرزم بجان خویشتن
 هیچ بیمازی نکردد از پرستاری جدا
 چون گنه کاری که هر ساعت از و عضوی برند
 چرخ سنگین دل کند هردم ز من یاری جدا
 تکیه بر پیوند جسم و جان مکن «صائب» که چرخ
 این چنین پیوند ها کردست بسیاری جدا
«مولانا صائب تبریزی رحمه الله علیه»

آتش شوق

نفحات وصلک او قدت جمرات شوق فی الحشا
 ز غمت بسینه کم آتشی که نزد زبانه کما تشا
 تو چه مظهری که ز جلو، تو صدای صیحه قدسیان
 گذرد ز دروه لامکان که خوشا جمال ازل خوشا
 بشکنج زلف تو هر شکن، گری فتاده بکار من
 بگره گشائی زلف خود، که ز کار من گری گشا
 دل من بعشق تو مینهد، قدم و فابره طلب
 فلئن سعی فیه سعی . و لئن مشی فیه مشی
 بتو داشت خود دل گشته خون، بتو بود جان مرا سکون
 فہجر تنی و جعلتنی متحیراً متوحشاً
 چه جفا که جامی خسته دل، ز جدائی تو نمیکشد
 قدم از طریق و فامکش سوی عاشقان جفاکش آ
 «مولانا عبد الرحمن جامی»

باد و شیشه

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشه ما کوه ما سینه ما ناخن ما تیشه ما
 شور شیرین زبس آراستره جلوه گری همه فرهاد تراود، زرگ و ریشه ما
 بہر یک جرعه می منت ساقی نکشیم اشک ما باد ما دیده ما شیشه ما
 عشق شیر بست قوی پنجه و میگو بدفاش
 هر که از جان گذرد بگذرد از پیشه ما

ادب لپش پوری «میرزا عبد الجواد»

غوغا از آن کند دل مسکین که راه نیست
 بر تنگ شکر ز هجوم مگس مرا
 از بسکه دل فتاده پیاپی سمند تو
 یکره نبود بر سر دل دسترس مرا
 جستم اگر ز دام تو، زین تنگدل مباش
 باز آورد بکوی تو شوق قفس مرا
 دیدی «هما» نماند بسر روز واپسین
 جز غم ز دوستان کهن هیچکس مرا
«همای شرازی»

—*—
 یاد یاران رفته
 —*—

میرسد هر دم بمن از چرخ آزاری جدا
 می‌خلد در دیده من هر سر خاری جدا
 از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام
 وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا
 تا شدم بی عشق، می‌لرزم بجان خویشتن
 هیچ بیماری نکردد از پرستاری جدا
 چون گنه کاری که هر ساعت از و عضوی برند
 چرخ سنگین دل کند هر دم ز من یاری جدا
 تکیه بر پیوند جسم و جان مکن «صائب» که چرخ
 اینچنین پیوند ها کردست بسیاری جدا
«مولانا صائب تبریزی رحمه الله علیه»

آتش شوق

نفحات وصلك او قدت جمرات شوقك فی الحشا
 زغمت بسینه کم آتشی که نزد زبانه کما تشا
 تو چه مظهری که ز جلوه، تو صدای صیحه قدسیان
 گذرد ز ذروه لامکان که خوشا جمال ازل خوشا
 بشکنج زلف تو هر شکن، گرهی فتاده بکار من
 بگره گشائی زلف خود، که ز کار من گرهی گشا
 دل من بعشق تو مینهد، قدم وفایره طلب
 فلئن سعی فیه سعی. و لئن مشی فیه مشی
 بتو داشت خود دل گشته خون، بتو بود جان مرا سکون
 فہجر تنی و جعلتنی متحیراً متوحشاً
 چه جفا که جامی خسته دل، ز جسامتی تو نمیکشد
 قدم از طریق و فامکش سوی عاشقان جفاکش آ
 «مولانا عبد الرحمن جامی»

| بادہ و شیشہ |

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشه ما کوه ما سینه ما ناخن ما تیشه ما
 شور شیرین زبس آراست ره جلوه گری همه فرهاد تراود، زرگ و ریشه ما
 بہر يك جرعه می منت ساقی نکشیم اشک ما بادہ ما دیدہ ما شیشہ ما
 عشق شیرست قوی پنجه و میگوید فاش
 هر که از جان گذرد بگذرد از بیشہ ما

ادیب لیشا پوری «میرزا عبد الجواد»

امشب دیوانه‌ام

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب
 صد شکر خدا را که نشسته است بشادی
 من از نکه شمع رخت دیده ندوزم
 بکشالب افسون گرت ای شوخ پرچهر
 ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد
 یک جرعه آن مست کند هر دو جهان را
 شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی
 تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی
 امید که برخیل غمش دست بیابد
 از من بگریزد که می خورده ام امروز
 مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب
 گنج غمت اندر دل ویرانه ام امشب
 نا پاک بسوزد پر پروانه ام امشب
 تا شیخ بداند ز چه افسانه ام امشب
 ای بیخبر از گریه مستانه ام امشب
 چیزی که لب ت ریخت به پیمانه ام امشب
 گاهی شکن دام گهی دانه ام امشب
 خاک قدم محرم و بیگانه ام امشب
 آه سحر و طاقت مردانه ام امشب
 با من منشینید که دیوانه ام امشب

بی حاصلم از عمر گرانمایه «فروغی»

گرجان نرود در پی جانانه ام امشب

فروغی بطامی «عباس»

شب وصل

در بهشت به رویم شد دست باز امشب
 سعادتی که فراموش کرده بود مرا
 که آمدی ز درم با هزار ناز امشب
 باتفاق تو آمد ز در فراز امشب
 چه خوب بود که میکشتم بناز امشب
 بفردا نیوفتد کارم
 بسان روز قیامت شبم دراز امشب
 قیامت ز تو برخاست کاشکی میشد

شبم بروی تو روزست کاشکی نشود نقاب شب زرخ آفتاب باز امشب
 اگرچه لایق قدر تو نیست منزل من بیاو با من بی خانمان بساز امشب
 «غمام» را سزد از بخت تهنیت گوید
 که با حضور تو گردیده سرفراز امشب

«غمام همدانی»

صفای نیمشب

هر که همچون صبحدم دارد هوای نیمشب
 گرد غم از دل زداید با صفای نیمشب
 گروصال دوست خواهی یکزمان از کف منه
 ناله های نیمروز و گریه های نیمشب
 الفتی دارم خدایا با دل شب، واگذار
 نیمه شب را بهر ما، ما را برای نیمشب
 صد چو ملک نیمروزش هست در زیر نکین
 آری آری پادشه باشد گدای نیمشب
 طلعت دلداری در شب جلوه زانرو میکند
 تا شود بیگانه از خود آشنای نیمشب
 مرغ حق از کاروان رفته میگوید سخن
 بیخبر در خواب و غافل زین درای نیمشب

محنت گفت و شنود مردم «بیدار» کشت

آفرین بر خلوت راحت فزای نیمشب

بیدار - محمد حسین جلیلی «فاضل کرمانشاهی»

* ————— *

حاصل من

آن دشمنی که دوست نگر ددل منست	آن عقده ای که حل نشود مشکل منست
از دشمنان چگونه شکایت توان نمود	جائیکه پاره تن من قاتل منست
آمد بهار و غنچه گل خنده زد بشاخ	آن غنچه ای که خنده نبیند دل منست
بیغم نبوده ام نفسی در تمام عمر	گوئی که غم سرشته در آب و گل منست
قلبی بخون نشسته و روحی زغم فکار	از خرمن حیات همین حاصل منست
غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست	دستم اگر بمرگ رسد ساحل منست
گفتم مرو بجزد دل من در دل کسی	گفتا که این خرابه کجا منزل منست

« پژمان، زهول مرگ سخنها شنیده ای

بدتر ز مرگ، زندگی هائل منست

« پژمان بختیاری - حسین »

* ————— *

خبری نیست

از اینهمه پیکر ز دل و جان خبری نیست
 جز وسوسه دیگر بر ایشان خبری نیست
 بیهوده مؤدب منشین می خور و واکش
 جمعی دد و دیوند، ز انسان خبری نیست
 در مدرسه دانا ننهد پای که آنجا
 جز کشمکش مردم نادان خبری نیست
 با شیخ بگو علت گمراهی مردم
 گر هست توئی ورنه ز شیطان خبری نیست

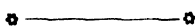
جز یار تو و عشق تو با یار « غما »
خوش باش که در عالم امکان خبری نیست

« غما همدانی »

مقام حیرت

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پرده ما بدرید ، هم توبه ما بشکست
بنمود رخ زیبا ، گشتیم همه شیدا
چون هیچ نماند از ما ، آمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد ، بند ازل ما برخواست
جان ، دل ز جهان برداشت ؛ و ندر سر زلفش بست
در دام سر زلفش ، ماندیم همه حیران
وز جام می لعاش ، گشتیم همه سر مست
از دست بشد چون دل ، در طره او زد چنك
غرقه زند از حیرت ، در هر چه بیابد دست
چون سلسه زلفش ، بند دل حیران شد
آزاد شد از عالم ، وز هستی خود وارست
از غمزه روی او که مستم و که هشیار
وز طره لعل او که نیستم و که هست

« فخرالدین عراقی »



حاصل من

آن دشمنی که دوست نکرد ددل منست آن عقده ای که حل نشود مشکل منست
 از دشمنان چگونه شکایت توان نمود جاییکه پاره تن من قاتل منست
 آمد بهار و غنچه گل خنده ز لبشاخ آن غنچه ای که خنده نبیند دل منست
 بیغم نبوده ام نفسی در تمام عمر گوئی که غم سرشته در آب و گل منست
 قلبی بخون نشسته و روحی زغم فکار از خرمن حیات همین حاصل منست
 غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست دستم اگر بر مرگ رسد ساحل منست
 گفتم مرو بجز دل من در دل کسی گفتا که این خرابه کجا منزل منست
 « پژمان » ز هول مرگ سخنها شنیده ای
 بدتر ز مرگ ، زندگی هائل منست

« پژمان بختری - حین »



خبری نیست



از اینهمه پیکر ز دل و جان خبری نیست
 جز دسوسه دیگر بر ایشان خبری نیست
 بیهوده مؤدب منشین می خورد ، واکش
 جمعی دو دیبوند ، ز انسان خبری نیست
 در مدرسه دانا ننهد پای که آنجا
 جز کشمکش مردم نادان خبری نیست
 با شیخ بگو علت گمراهی مردم
 گر هست توئی ورنه ز شیطان خبری نیست

جز یار تو و عشق تو با یار « غماما »
خوش باش که در عالم امکان خبری نیست

« غمام همدالی »

مقام حیرت

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پرده ما بدرید ، هم توبه ما بشکست
بنمود رخ زیبا ، گشتیم همه شیدا
پچون هیچ نماند از ما ، آمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بکشاد ، بندازدل ما برخاست
جان ، دل ز جهان برداشت ؛ و ندر سر زلفش بست
در دام سر زلفش ، ماندیم همه حیران
وز جام می لعلش ، گشتیم همه سرمست
از دست بشد چون دل ، در طره او زد چنك
غرقه زند از حیرت ، در هر چه بیابد دست
چون سلسه زلفش ، بند دل حیران شد
آزاد شد از عالم ، وز هستی خود وارست

از غمزه روی او که مستم و که هشیار
وز طره لعل او که نیستم و که هست

« فخرالدین عراقی »

حاصل من

آن دشمنی که دوست نگر دد دل منست آن عقده ای که حل نشود مشکل منست
از دشمنان چگونه شکایت توان نمود جائیکه پاره تن من قاتل منست
آمد بهار و غنچه گل خنده ز دبشاخ آن غنچه ای که خنده نبیند دل منست
بیغم نبوده ام نفسی در تمام عمر گوئی که غم سرشته در آب و گل منست
قلبی بخون نشسته و روحی زغم فکار از خرمن حیات همین حاصل منست
غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست دستم اگر بمرگ رسد ساحل منست
گفتم مرو بجزدل من در دل کسی گفتا که این خرابه کجا منزل منست

«پژمان» ز هول مرگ سخنها شنیده ای

بدتر ز مرگ ، زندگی هائل منست

« پژمان بختیاری - حسین »

خبری نیست

از اینهمه پیکر زدل و جان خبری نیست
جز وسوسه دیگر بر ایشان خبری نیست
بیهوده مؤدب منشین می خورد و واکش
جمعی دد و دیوند ، ز انسان خبری نیست
در مدرسه دانا ننهد پای که آنجا
جز کشمکش مردم نادان خبری نیست
با شیخ بگو علت گمراهی مردم
گر هست توئی ورنه ز شیطان خبری نیست

جز یار تو و عشق تو با یار « غما »
خوش باش که در عالم امکان خبری نیست

« غما همدا »

مقام حیرت

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پرده ما بدرید ، هم توبه ما بشکست
بنمود رخ زیبا ، گشتیم همه شیدا
چون هیچ نماند از ما ، آمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد ، بند ازل ما برخاست
جان ، دل ز جهان برداشت ؛ و ندر سر زلفش بست
در دام سر زلفش ، ماندیم همه حیران
وز جام می لعاش ، گشتیم همه سر مست
از دست بشد چون دل ، در طره او زد چنك
غرقه زند از حیرت ، در هر چه بیابد دست
چون سلسه زلفش ، بند دل حیران شد
آزاد شد از عالم ، وز هستی خود وارست
از غمزه روی او که مستم و که هشیار
وز طره لعل او که نیستم و که هست

« فخرالدین عراقی »



زلف آشفته



امروز جمال تو طرح دگر افتادست
چین و شکن زلف آشفته تر افتادست
آشفته و ژولیده سرگشته و شوریده
پیچان و پریشیده در یکدگر افتادست
بس چین و شکن بینم در زلف تو از هر سو
کندر پس یکدیگر زیر و زبر افتادست
یک نیمه به چین اندر ، بر فرق و جبین اندر
یک نیمه از آنسو تر ، بر پشت سر افتادست
چین و شکن و حلقه ، پیچ و گره و عقده
خم در خم و چین در چین ، گرد کمر افتادست
دو حیل و دو جادو ، دو عشوه گرهند و
بر چهره تو بت رو ، ببریده سر افتادست
آن زاهد طاماتی آن شیخ کراماتی
نزد تو خراباتی از برده در افتادست
«حاج میرزا حبیب خرامانی»

دلت نسوخت

با آنکه کس ز آتش عشقت چوما نسوخت

بر مادلست نسوخت ندانم چرا نسوخت

جز آهین دل تو که دارد توان و تاب
 دیگر دلی نماند که بر حال ما نسوخت
 بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند
 کس غیر ما و شمع ز سر تا بیا نسوخت
 زین آتشی که در دل من از هوای تست
 کی بر گرفت شعله که مرغ هوا نسوخت
 بر رند خرقه سوز، ملامت چرا کند؟
 زاهد، کز آتشی همه عمرش قبا نسوخت
 در نی نوای عشق چو مطرب نمود ساز
 در حیرتم که نی ز چه از این نوا نسوخت
 «فرصت» ز لعل نوش تو، آب بقا نیافت
 تا در محبت تو به نار بلی نسوخت

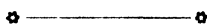
« محمد نصیر فرصت شیرازی »

حالت سوخته

بازی زلف تو امشب، بسرِ شانه ز چیست
 خانه بر هم زدن این دل دیوانه ز چیست
 گر نه آشتی این دل مسکین طلبی
 الفت زلف پریشان تو با شانه ز چیست
 ز اشنایان در خویش، ملالت ز چه روی
 آشنائی تو با مردم یگانه ز چیست

هر کسی از لب لعلت سخنی میگوید
 چون ندیدست کسی اینهمه افسانه ز چیست
 حالت سوخته را سوخته دل داند و بس
 شمع دانست که جان دادن پروانه ز چیست
 دوش در میکده حسرت زده میگردیدم
 پیر پرسید که این گریه هستانه ز چیست
 گفتم ار هست در این خانه کسی باز نمای
 ور کسی نیست بنا کردن این خانه ز چیست
 گفت جامی ز می ناب به «توحید» دهید
 تا بداند که نهان بودن جانانه ز چیست

«میرزا اسمعیل توحید شیرازی»



یوسف دل

بیدل وخسته در این شهرم و دلداری نیست
 غم دل با که توان گفت که غمخواری نیست
 شب بیالین من خسته ، بغیر از غم دوست
 ز آشنایان کهن یار و پرستاری نیست
 یارب این شهر چه شهریست که صدیوسف دل
 به کلافی بفروشیم و خریداری نیست
 فکر بهبود خود ایدل بکن از جای دگر
 کانبد در این شهر طیب دل بیماری نیست

«همای شیرازی»

گذشت عمر

پیری رسید و قوت طبع جوان گذشت
 تاب تن از تحمل رطل گران گذشت
 وضع زمانه قابل دیدن دو باره نیست
 روپس نکرد هر که از این خاکدان گذشت
 از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
 يك نيزه خون گل ز سر ارغوان گذشت
 طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی
 یا همتی که از سر عالم توان گذشت
 در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
 در فکر نام ماند اگر از نشان گذشت
 بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
 چشم از جهان چو بستی از او میتوان گذشت؟
 باريك بينيت چو ز پهلوی عینکست
 باید دگر ز دلبر لاغر میان گذشت
 * آزادگی نگر که ز گلچشم بسته ایم
 نتوان ، ولی زمشت خس آشیان گذشت
 بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
 آنهم «کلیم» با تو بگویم چسان گذشت

يك روز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر به كندن دل زین و آن گذشت

« کلیم کاشانی »

هست و نیست

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقیق و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
هر جا نگری جلوه که شاهد غیبی است
او رانتوان گفت کجا هست و کجانیست
در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست
این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست
جان فلکی را چو رهید از تن خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
هر حکم که او خواست، براند بسر ما
ما را گر از آن حکم رضا هست و رضانیست
از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
گر نیک ببینیم خطا هست و خطا نیست

کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
 بر دشمن و بردوست چراهست و چرانیست
 بی مهری و لطف از طرف یار به «عبرت»
 از چیست ندانم که چراهست و چرانیست
 عبرت نالینی «محمدعلی مصاحبی»

— | مقصود من | —

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست
 صد پاره گر کنند بتیغم سخن یکیست
 خوش مجمعیست انجمن نیکوان ولی
 ماهی کز دست رونق این انجمن یکیست
 خواهیم بهر هر قدمش تحفه دگر
 لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست
 گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
 ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکیست
 آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
 یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست
 ناهوس و نام ما تو شکستی ز نیکوان
 آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست
 «جامی» در این چمن دهن از گفتگو ببند
 کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست
 «مولانا عبدالرحمن جامی»

هوسم نیست

خون میخورم از طعنه اغیار و بسم نیست
 صد شکوه بدل دارم و يك همفسم نیست
 لؤلؤ صفت اندر بن این بحر سبك جوش
 میغلتم و بر موج گران قدر خسم نیست
 خود کامه رفیقان تنك حوصله رفتند
 صدشکر که دیگر سر یاری بکسم نیست
 بس زخم نهان دارم از آن راز جگر سوز
 آوخ که بر آن مرهم جان دسترس نیست
 روزی هوسم کام دل از عشق بتان بود
 هست اینهمه امروز ، ولیکن هوسم نیست
 کی واشود این عقده که درشدر تقدیر
 افتاده چنانم که ره از پیش و بسم نیست
 « فریدون توللی »

اندوه جانقزا

درد تو ، به از دواست ای دوست اندوه تو جانقزاست ای دوست
 در یوزه گر تو از در تو جز درد و بلا نخواست ای دوست
 با آنکه ز مفلسی ندارم چیزی که ترا سزاست ای دوست
 پیش تو نهم دو چشم روشن گویم نظر صفاست ای دوست

گفتی کسمت ولی روا نیست گر دوست کشد رواست ای دوست
 دل هر چه بوصف قامتت گفت آورد خدای راست ای دوست
 کردم بقدر تو این غزل راست
 بنویس «کمال» راست ای دوست
 کمال خجندی «کمال الدین بن معبود»

راه کعبه

در کوی خرابات کسی را که نیازست
 هشیاری و مستیش همه عین نمازست
 آنجا پذیرند صلاح و ورع امروز
 آنچاز تو پذیرند در آن کوی، نیازست
 اسرار خرابات بجز مست نداند
 هشیار چه داند که درین کوی، چه رازست ؟
 تا مستی رندان خرابات بدیدم
 دیدم بحقیقت که جز این کار مجازست
 خواهی که درون حرم عشق خرامی ؟
 در میکده بنشین، که ره کعبه درازست
 هان ! تا ننهی پای درین راه بیازی
 زیرا که درین راه بسی شیب و فرازست
 از میکده ها ناله دلسوز بر آمد
 در زمزمه عشق ندانم که چه سازست ؟

در زلف بتان تاجه فریست ؟ که پیوست
محمود ، پریشان سر زلف ایاز ست
زان شعله که از روی بتان ، حسن تو افروخت
جان همه مشتاقان در سوز و گدازست
چون بر در میخانه مرا بار ندادند
رفتم بدر صومعه دیدم که فرازست
آواز زمیخانه بر آمد که : «عراقی»
در باز تو خود را که در میکده بازست
« فخرالدین عراقی »

مذهب عاشق

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ما است
پرده بردار ز رخساره که جان بر لب ما است
بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
بت پرستی اگر اینست که این مذهب ما است
گرچه در مکتب عشقیم همه ابجد خوان
شیخ را پیر خرد طفل ره مکتب ما است
شرب می بالب شیرین تو ما را است حلال
بیخبر زاهد از این ذوق که در مشرب ما است
نیست جز وصف رخ و زلف تو ما را سخنی
در همه سال و مه این قصه روز و شب ما است

در تو يك يارب ما را اثری نیست ولی
 قدسیان را بفلک غلغله از یارب ما است
 چرخ عشقیم و تو ما را چو مهی زیب کنار
 خون دل چون شفق و اشک روان کو کب ما است
 اینکه نامش بفلک مهر جهان افروزست
 روشنست اینکه یکی ذره ز تاب و تب ما است
 خواستم تا که شوم بسته فتراکش گفت
 «فرصت» این بس که سرت خاکسم هر کب ما است
 «محمد نصیر فرصت شیرازی»

جان منی

دیشب شبم به ناله و آه و فغان گذشت
 یعنی چنانکه میل تو بود آنچنان گذشت
 القصه در فراق رخت سخت حالتی
 بر جان مستمند و تن ناتوان گذشت
 گرزنده در فراق توماندم عجب مدار
 جان منی تو و نتوانم ز جان گذشت
 کمتر زمرگ و تلخی جان کندنم نبود
 عمری که در فراق تو نا مهربان گذشت
 راضی مشو که در قفس تنگ جان دهد
 مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت

می حلال است

صوفی امروزمگرمست زجامی دگرست
 رفته ازخویش که در سیرمقامی دگرست
 می حلالست بکیش من و تزویر حرام
 که بهرکیش حلالی و حرامی دگرست
 رشته سبجه و زنار اگر چند یکست
 درحرم دامی و دربتکده دامی دگرست
 شیخ دعوی کند از تقوی و صوفی زصفا
 که بهر بزمی از این شعبده نامی دگرست
 من بر افراد بشر، شیخ بر آحاد بقر
 ز خداوند بهر قوم، امامی دگرست
 شیخ دارد نفسی با اثر از وعظ، ولیک
 سخن پیر خرابات، کلامی دگرست
 مشوای خواجه چنان غره که هرشام و سحر
 طائر دولت و اقبال، به بامی دگرست
 « حاج میرزا حبیب خراسانی »

✧ ✧ ✧ ✧
 خوی تو
 ✧ ✧ ✧ ✧

گر گذری هست و نه در کوی تست، بر خطاست
 و در نظری هست و نه بر روی تست، ناپجاست

آنکه بسنجید رخت را بماه ، ز اشتباه
گفت که همسنگ تر ازوی تست ، از تو کاست
وانکه بدان نرگس شهای باغ ، بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست ، بی حیاست
وان گل صد برگ و همه برك و ساز ، گر نه باز
برك و نوایش ز گل روی تست ، بینواست
شیوه بد خوئی و ناز و عتیب ، ای حبیب
گر همه گویند که آهوی تست ، این خطاست
خلق تو گر یکسره قهرست و کین ، دلنشین
یا همه گر جور و جفا خوی تست ، دلرباست
منع تو شوق آورد ای نوش لب ، در طلب
منع که از لعل سخنگوی تست ، اقتضاست
و فوق الدوله «حسن و فوق»



ناز و نیاز



گل خرم و می صاف و در میکند بازست
لیک این ره کوتاه بتو ای شیخ درازست
ای زاهد مغرور چه شد کاین در رحمت
بر روی همه بسته و بر روی تو بازست
بر خواری ما خنده مزین ای که عزیزی
کاین عشق بهر گام بسی شیب و فرازست

آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی داشت
 با دوست شد این گوشه که خلوتگه رازست
 محمود کجا در صف عشاق در آید
 تا گوهر کنجینه او غیر ایازست
 محراب بآن طاق دو ابروی تو ماند
 دل بی سببی نیست که دائم بنمازست
 پروانه بیک سوختن آزاد شد از شمع
 بیچاره دل ما است که در سوز و گدازست
 حاشا که «وصال» از تو بخواری ببرد مهر
 چندانکه ترا ناز، مرا با تو نیازست
 «میرزا آوچک وصال شیرازی»

محک دل

ماهی به جلوه در نظر از هر نظاره ایست
 سروی به عشوه در گذر از هر کناره ایست
 از بس که شاهدیست بهر گوشه در خرام
 هر گوشه ای ز دیده، بکار نظاره ایست
 هر ذره از کلمه گرو آتشین گلی
 هر پاره از دلم بکف ماهپاره ایست
 گفتمی مرا شماره درد دل تو چیست
 پنداشتی که ماهرخان را شماره ایست

دل را فرشتگان، محك از عشق کرده‌اند
 آن دل که عشق نیست در او، سنگ خاره‌ایست
 تنها نه هر دو دیده من محوروی تست
 سوی توام ز هر سر مژگان اشاره‌ایست
 آتش فتد زیاد جوانی بجان من
 هر شب که نور ماه و فروغ ستاره‌ایست
 ما درد خود به یأس مداوا نموده‌ایم
 کز چاره نا امید شدن نیز چاره‌ایست
 « امیری فیروز گوهی »

ناله نی

میروم از کویش اما تاب تنهائیم نیست
 گر شکیبائی توای دل من شکیبائیم نیست
 همچو نی از بند بندم ناله می‌آید برون
 فاش گویم دور از آن لب تاب تنهائیم نیست
 زلف خود را باز جو، در سینۀ من نیست دل
 روزگاری شد خبرزین مرغ هرجائیم نیست
 يك نظر دیدیم رویش را و از خود رفته‌ایم
 فرصتی تا بار دیگر ما بخود آئیم نیست
 من تنی رنجور و بار هجر سنگین است و سخت
 رحمی ای نا مهربان بالله توانائیم نیست

چون حبابی دیده بکشودیم و در دریا شدیم
هر چه هست از اوست حرفی از من و ما نمیم نیست

من نه جفدم تا بکرمانشاه ویران جا کنم

طوطیم «بیدار» از آن ذوق شکر خائیم نیست

بیدار - «محمد حسین جلیلی ادیب کرمانشاهی»

درد کمی نیست

هر چند مرا در دو جهان بیش و کمی نیست

با وصل توام در دو جهان هیچ غمی نیست

گویند که باغ ارمی هست به عالم

گر هست رخ تست و گرنه ارمی نیست

آنها که بزلف تو دل آویخته باشد

گر ملک جهانش رود از دست غمی نیست

عدلست سراپای تو ای حاکم عشاق

گر جان بدهی در بستانی ستمی نیست

حق دارم اگر بیشتر از حق کنم افغان

دل دادن و نوید شدن درد کمی نیست

بر فرض که یوسف بدراهم بفروشدند

آیا چکند آنکه بدستش درمی نیست ؟

مردند گدایان بتمنای نوائی

گویی که در این مرحله صاحب کرمی نیست

با هستی خود میخرم امروز اگر هست
جائی که در آن نام وجود و عدمی نیست
بیهوده «غمام» از غم دل میکنی افغان
هرگز پی این شام سیه، صبحدمی نیست
غمام همدالی «محمد یوسفزاده»

گل میریخت

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می ریخت
بر سر ما ز درو بام و هوا گل میریخت
سر به دامان منت بود و ز شاخ گل سرخ
بر رخ چون گلت، آهسته صبا گل میریخت
خاطرت هست که آنشب همه شب تا دم صبح
گل جدا، شاخه جدا، باد جدا گل میریخت
نسترن خم شده لعل تو نوازش میداد
خضر گوئی بلب آب بقا گل میریخت
زلف تو غرقه بگل بود و هر آنگاه که من
می زدم دست بدان زلف دوتا، گل میریخت
تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
چون عروس چمننت بر سر و پا گل میریخت
گپتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحر از شاخ، چرا گل میریخت؟

شادی عشرت ما باغ، گل افشان شده بود
 که بیای تو و من از همه جا گل میریخت .
 « باستانی پارسی »

خلوت عشق

یار باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
 بخت خندید و لبم از لب او کام گرفت
 آن سیه پوش چو از پرده شب رخ بنمود
 جان من روشنی از تیرگی شام گرفت
 غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
 دست چون دامن آن سرو گل اندام گرفت
 خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
 نگی کرد و سخن ، شیوه ابهام گرفت
 شکرلله که پس از کشمکش و هم و یقین
 لطف او داد من از فتنه اوهام گرفت
 گفت: « دور از لب و کام لب و کام تو چه کرد؟ »
 گفتمش: « بوسه تلخی ز لب جام گرفت. »
 گفت: « در کوره هجران، تن و جان که گذاخت؟ »
 گفتم: « آن شعله عشقی که مرا خام گرفت. »
 گفت: « در محنت ایام دلت گشت صبور. »
 گفتم: « این بند هم از گردش ایام گرفت. »
 گفت « رعدی، رقم رمز فصاحت ز که یافت؟ »
 گفتم: « از «حافظ»، اسرار سخن وام گرفت. »
 « دکتر غلامعلی رعدی آذربخشی »

| خواهم از خدا

یار کی مراست رند و بذله گو، شوخ و داربا، خوب و خوش سرشت
 طره اش غمیر، پیکرش حریر؛ عارضش بهار؛ طلعتش بهشت
 نقشبند روح، گوئی از نخست؛ صورت و لبش، تا کشد درست
 اهل پاره را؛ ز آب خضر شست، پس نمود حل، با شکر سرشت
 در قمار عشق، از من آن پسر؛ برده عقل و ذین؛ جسم و جان و سر
 هوش و صبر و تاب، مال و سیم و زر؛ قول لوطیان، هر چه بود گشت
 پیش از آنکه خط، رویدش ز روی؛ بود آن پسر؛ سخت و تندخوی
 وینک از رخس، سر زدست موی؛ تا از آن خطم، چیست سرنوشت
 چون خطیش دمید، خاطرش فسرده، کان صفای حسن؛ شدل بدل به درد
 نکبت رخس، باغ و ورد برد؛ غنچه از لبش؛ داغ درد هشت
 موی عارضم، داشت رنگ قیر، در فراق او؛ شد به رنگ شیر
 در جوانیم، عمر گشت پیر؛ دهر پنبه کرد؛ چرخ هر چه رشت
 خواهم از خدا، در همه جهان؛ یک نفس زمین، یک نفس زمان
 تا بکام دل، می خورم در آن؛ بی حریف بد، بی نگار زشت
 خوش دهد بهار، نشاء سرخ مل؛ گه کنار رود؛ گه فراز پل
 که بزیر سرو، که بیای گل؛ که بصحن باغ؛ که بطرف کشت
 مرد چون شناخت؛ مغز را ز پوست؛ هر چه بنکرد؛ نیست غیر دوست
 هر کجا رود، ملک ملک اوست؛ خواه در حرم؛ خواه در کنشت
 قاتی «میرزا حبیب شیرازی»

آرزوی عاشق

بکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
 داد خود را زان مه بیدادگر خواهم گرفت
 چشم گریان را بطوفان بلا خواهم سپرد
 نوك مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
 نعره ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد
 شعله ها خواهم شد و در خشك و تر خواهم گرفت
 انتقام را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
 آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت
 یا بزندان فراقش بی نشان خواهم شدن
 یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت
 یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد
 یا نهال قامت او را ببر خواهم گرفت
 یا بپایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند
 یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت
 یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشاد
 یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت
 یا لبانش را، به لب همچون شکر خواهم مکید
 یا میانش را به بر همچون کمر خواهم گرفت
 گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
 دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت

بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت
 زندگی را بادم تیغش ز سر خواهم گرفت
 باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
 کام چندین ساله را از يك نظر خواهم گرفت
 یا سرو پای مرا در خاك و خون خواهد کشید
 یا برو دوش و را در سیم و زر خواهم گرفت
 گر «فروغی» ماه من برقع زرو خواهد فکند
 صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت
 «فروغی بطامی»

ای شیخ

ترا مسجد مرا میخانه، ای شیخ	ترا سبجه مرا پیمانه، ای شیخ
ترا ورد سحرگاهی و ما را	همه شب ناله مستانه، ای شیخ
زنخ کم زن که در گوش من آید	همه افسون تو افسانه، ای شیخ
زبانی آتشین چون شمع دارم	مپرگردم تو چون پروانه، ای شیخ
ترا کوه و مرا کانی است در کوه	ترا دانه مرا دردانه، ای شیخ
مرا با گردش پیمانه پیمان	ترا با سبجه صد دانه، ای شیخ
مرا با بیدل و دیوانه خوشتر	ترا با عاقل و فرزانه، ای شیخ
عجایبها بینی گر نهی چشم	یکی بر روزن این خانه، ای شیخ

يك امشب را بكوی میفروشان

شوی مهمان رندان یا نه ای شیخ؟

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

آید نیاید

آن پری روی از درم روزی فراز آید نیاید
 من همی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید
 پیش از آن کایام در پیچد بهم طومار عمرم
 نامه‌ای از کوی یار دلنواز آید نیاید
 بر سر من سایه آن آفتاب افتد نیفتد
 در کف من دامن آن سروناز آید نیاید
 هیچ از سودای آن کیسو نیاید بوی سودی
 بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید
 طفل اشکم گفت بر رخ، راز عشقم را بمردم
 طفل، هرگز در شمار اهل راز آید نیاید
 تا نبیند آه من، بر من دلش سوزد نسوزد
 سنگ تا آتش نبیند در گداز آید نیاید
 عقل، آن نیرو ندارد کو بگرد عشق پوید
 صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید
 اینهمه سازم بنا سازی دور چرخ و آخر
 اختر نا ساز من با من بساز آید نیاید
 عاشق «شوریده» را دردل نگنجد غیر جانان
 در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید
 از هوای خطه ری وز نهاد مردم وی
 بوئی از شیراز علین طراز آید نیاید



افسوس بر جوانمردی



آن قوم که ایشان ره اسرار سپردند
 احوال جهان باطل و بازیچه شمردند
 محنت زدگان را بکرم دست گرفتند
 چون دست گرفتند بر آن پای فشردند
 ایشان همه رفتند و جهان جمله به مشتی
 زین ناکس نا مردم نامرد سپردند
 هنگام طمع، شوختر از روبه و گرگند
 هنگام کرم، شومتر از غرچه و کردند
 هر چند بزرگند، بزرگند به هیکل
 وز روی حقیقت نه بزرگند که خردند
 قومی همه نوکیسه و نو کاسه که از بخل
 نام کرم از نامه هستی بستردند
 زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست
 گوئی که بیکبار همه پاک بمردند
 وین نیز عجبت که، هم از بخت بد ما
 با خود همه چیزی چو بمردند بمردند



از تو ای چشم سیه، صرف نظر نتوان کرد
 صبر کردم ز تو یکچند و دگر نتوان کرد
 گیرم افتد سر زلف تو شبی در چنگم
 محنت یکشب هجران تو سر نتوان کرد
 یکشب از سنگدلیهای تو فرهاد شوم
 بیش از این زمزمه در کوه و کمر نتوان کرد
 دارم امید که یکروز بشیمان گردی
 ورنه یکشب بفراق تو سحر نتوان کرد
 قصه کوتاه کن ای ناصح و از ما بگذر
 یکدم از عمر گرانمایه هدر نتوان کرد
 پیش آن ناوک دلدوز مکن عرضه زهد
 دفع آن تیر بدین کهنه سپر نتوان کرد
 سرسری ایست غم عشق تو ای مونس جان
 این هوا از سر شوریده بدر نتوان کرد
 مانند دل پیش تو وز نیمه ره برگشتم
 چکنم بیدل و دلداز سفر نتوان کرد
 هرکلی را بچمن رنگی و بوئیست «عماد»
 چون صبا سرسری از باغ گذر نتوان کرد

مدرسه و میکده

از راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد
صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست
نالم مگر از ناله برحم آورم آن دل
زین بعد کسی ناله من نشنود آری
مستم ز می عشق، چنان کز پس مرگم
انصاف کجاء رفت بین مدرسه کردند
منمای بزهاد ره کوی خرابات
این ره نه بهر بوالهوس ارشاد توان کرد

با غیر «صفائی» مه من عهد وفا بست

دل را بچه امید دگر شاد توان کرد؟

۱۷۰۰ احمد نراقی «صفائی»

همه رفتند

از ملک ادب حکم گذاران همه رفتند
این گردشتا بنده که بردا من صحراست
داغست دل لاله و نیلیست بر سرو
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
فریاد که گنجینه طرازان معانی
باد ایمنی از ما همه شیران شکاری
شوباز سفر بند که یاران همه رفتند
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
کز کاخ هنر نازره کاران همه رفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند
گنجینه نهادند بماران ، همه رفتند
کز شومی ما شیرشکاران همه رفتند

سَفِينَةُ غَزَل ۴۴

يك مرغ گرفتار در این گلشن ویران تنها بقیس ماند و هزاران همه رفتند

خون بار «بهار» از مژه در فرقت احباب

کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

بهار - «محمد تقی ملک الشعراء»

راز عشق

اگر اندر برم آن شاهد طنناز آید

جان از تن شده ام باز بتن باز آید

تا شود بسته دام تو چو من طایر قدس

با دو صد شوق ز فردوس بیرواز آید

هر که در راه تو اول قدم از جان گذرد

میتوان گفت که در عشق تو ممتاز آید

راز عشق تو ندانم بکه اظهار کنم

هم مگر عشق تو خود محرم این راز آید

منظر «شیخ عبدالمجید کجوری»

زهرمه رضا محجوبی استاد ویولن

ای وای بر اسیری، گزیاد رفته باشد در دام مانده مرغی، صیاد رفته باشد

ار آه دردناکی، سازم خبر دلت را روزی که کوه صبرم، بر باد رفته باشد

آواز تیشه امشب، از بیستون نیامد گویا بخواب شیرین، فرهاد رفته باشد

..... سفینه غزل

شادم که از رقیبان، دامن کشان گذشتی
گومشت خاک ما هم، بر باد رفته باشد
پر شور از «حزین» است، امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد بیداد رفته باشد

«حزین»

..... خدمت سرو روان|

بعد ازین خدمت آن سرو روان خواهم کرد
خدمتش از دل و جان در دو جهان خواهم کرد
بر دم تیغ غمش سینه سپر خواهم ساخت
پیش تیر نگهش، دیده نشان خواهم کرد
پای بر تخت جم و افسر کی خواهم زد
سر فدا در قدم پیر مغان خواهم کرد
گرد هر گوشه ویرانه بجان خواهم گشت
کنج دل مخزن هر گنج نهان خواهم کرد
بی رخ دوست دگر خون جگر خواهم خورد
دیده را ساغر پیمانه آن خواهم کرد
سالها در ره عشق تو قدم خواهم زد
عمرها نام ترا ورد زبان خواهم کرد
مهر روی تو دگر جای بدل خواهم داد
غم عشق تو دگر مونس جان خواهم کرد
«وحدت» گفت ترا از بر خود خواهم برد
گفتمش خون دل از دیده روان خواهم کرد
وحدت «طهاسبتای کاهر کرمانشاهی»

قیام قیامت

تا می بکیش زاهد و مفتی حرام شد
 ما را فضای میکده بیت الحرام شد
 در کیش عشق بود که رندان هست را
 شاهد پیمبر آمد و ساقی امام شد
 چون شحنه میفروش شد و شیخ باده نوش
 رندان شهر را همه عالم بکام شد
 قومی بسوی کعبه و قومی بسوی دیر
 تا قسم ما از این دو عمارت کدام شد
 يك جلوه کرد قامت ساقی که شیخ شهر
 آمد برقص و گهت قیامت قیام شد
 جز ریش انبش نبود دام مکروفن
 این سفله کاه بشعبده شیخ الانام شد
 لب بر لب پیاله مگر مینهد «حبیب»
 هر صبح و شام، کین همه شیرین کلام شد
 « حاج میرزا حبیب خراسانی »

شستن گناه

جزشور و شر از چشم سیاه تو نریزد
 الا خطر از تیر نگاه تو نریزد

آهسته بزن شانه بر آن زلف پریشان
 تا جمع دل از طرف کلاه تو نریزد
 کانون شدی ای سینه مگرکز شرر دل
 جز اخگر غم زاتش و آه تو نریزد
 تا درخم می از پی توبه نکنی غسل
 ای شیخ گنهگار گناه تو نریزد
 ای خاک مقدس که بود نام تو ایران
 فاسد بود آن خون که براه تو نریزد
 «فرخی یزدی»

| ترانه وجود حال |

چنین شنیدم، که لطف یزدان؛ بروی جوینده درنمید
 دری که بگشاید از حقیقت، بر اهل عرفان؛ دگر نمید
 چنین شنیدم که هر که شبها، نظر ز فیض سحر نمید
 ملک ز کارش گره گشاید فلک بکینش کمر نمید
 دلی که باشد بصبح خیزان، عجب نباشد اگر که هر دم
 دعای خود را بکوی جانان، بیال مرغ سحر نمید
 اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی
 جمال آئینه تانمید، سخن نگوید، خبر نمید
 ز تیر آه چو ما فقیران شود مشبک اگر که شبها
 فلک ز انجم زره نپوشد قمر ز هاله سپر نمید

بزیِ دستان مکن تکبر ، ادب نگه دار اگر ادیبی
 که سر بلندی و سرفرازی گذر بر آه سحر نبندد
 بر شهیدان کوی عشقش ، بسرخ روئی عالم نکردد
 بر ننگ لاله، کسی که داغ غمش بلیخت؛ جگر نبندد
 کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد
 هر آنکه نالد بنالۀ نی، چونی بصدجا کمر نبندد
 «صنای اصفهانی»



برهان عشق

خوشا دردی که درمانی ندارد سری کز عشق ، سامانی ندارد
 ندارد ذوق جان و لذت عمر اگر دل ، مهر جانانی ندارد
 دل بیمهر جانان ، هر که را، هست دلی دارد ولی جانی ندارد
 به هر کشور قدم زد موکب عشق امیر عقل ، فرمانی ندارد
 چسان مجموع گردد خاطر آنراک سر زلف پریشانی ندارد
 بغیر از آه سرد و چهره زرد حدیث عشق ، برهانی ندارد
 خوش آن عاشق که بازلف و رخ دوست
 حدیث از کفر و ایمانی ندارد
 « حاج میرزا حبیب خراسانی »

عاقل و دیوانه

خوشا کاین خانه را ویرانه سازند در آن ویرانه از نو خانه سازند

چه خاصیت درین آب و گل افتاد که : زو ، هم کعبه ، هم بتخانه سازند
 بنایم دست قدرت را در ین خاک که تسبیح از گل پیمانه سازند
 چو یاک پیمانه می را شکستند هزاران سبجه صد دانه سازند
 چنان ویرانه شد مسجد ، که آباد نخواهد شد مگر میخانه سازند
 بیادبوانه را عاقل کن ای شیخ چه سود ، ار عاقلی دیوانه سازند
 نمیکنجد حقیقت در بیانها

که چندین قصه و افسانه سازند

« حاج میرزا حبیب خراسانی »

کنج غم

در آن دم نقش این دنیا نهادند که داغ مهر تو بر ما نهادند
 بهر سروی که اندر بوستان است نشانی زان قد و بالا نهادند
 به صحرا ، تا بگردید چشم مجنون نشان چهره لیلی نهادند
 زمین در سیر خود سرگشته میرفت رواق گنبد خضرا نهادند
 بشکوی هر لیلی را میکشودند سرانگشتی بر آن لبها نهادند
 بدل ره برده با افسون و نیرنگ هزاران رنج پا بر جا نهادند
 ز طوفان بلا سرمست جستند مرا در کنج غم تنها نهادند

هر آن کس را که اندر دل غمی نیست

بصورت آدم اما آدمی نیست

دکتر همنودی « محسن »

* * * * *

ندارد ، ندارد

* * * * *

درکنج دلم عشق کسی خانه ندارد
 کس جای درین خانه ویرانه ندارد
 دل را بکف هر که نهم باز پس آرد
 کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
 در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست
 آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
 گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی
 گفتا چکنم دام شما دانه ندارد
 ای آه مکش زحمت بیهوده که نائیر
 راهی بحریم دل جانانه ندارد
 در انجمن عقل فروشان نهم پای
 دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
 تا چند کنی قصه اسکندر و دازا
 ده روزه عمر اینهمه افسانه ندارد

پژمان بختیاری «حسین»

خدا میداند

دل بسودای تو بستیم ، خدا میداند وز مه و مهر گسستیم ، خدا میداند

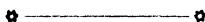
ستم عشق تو هر چند کشیدیم بجان زا رزویت نمشتیم ، خدا میداند
 باغم عشق تو عهدی که ببستیم نخست بر همانیم که بستیم ، خدا میداند
 خاستیم از سر شادی و غم هر دو جهان با غمت خوش بنشتیم ، خدا میداند
 بامیدی که گشاید ز وصال تو دری در دل بر همه بستیم ، خدا میداند
 دیده پر خون و دل آتشکده و جان بر کف روز و شب جز تو نجستیم خدا میداند

دوش با «شمس» ، خیال تو بداجوئی گفت

آرزومند تو هستیم خدا میداند

شمس مغربی «محمد شیرین»

اشك و آه



دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود بازش هزار راز نهان در نگاه بود
 عشق قدیم و خاطره نیمه جان او در دیده اش چو روشنی شامگاه بود
 آن سایه ملال به مهتابگون رخس گفתי حریر ابر بر خسار ماه بود
 پرسیدم از گذشته و یکدم سکوت کرد حرفش بمرگ عشق عزیزی گواه بود
 از آشتی نبود فروغی بدیده اش این آسمان دریغ، زهرسو سیاه بود
 بنشسته بش بدامن و دورم ز خویش کرد قدم نگر که پست تر از گرد راه بود

از دیده ای فتاد و برون شد ز سینه ای

«سیمین» دل شکسته مگر اشك و آه بود

«سیمین - بهجانی»

* * * * *

ندارد ، ندارد

* * * * *

درکنج دلم عشق کسی خانه ندارد
 کس جای درین خانه ویرانه ندارد
 دل را بکف هر که نهم باز پس آرد
 کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
 در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست
 آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
 گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی
 گفتا چکنم دام شما دانه ندارد
 ای آه مکش زحمت بیهوده که ناآیر
 راهی بحریم دل جانانه ندارد
 در انجمن عقل فروشان نهم پای
 دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
 تا چند کنی قصه اسکندر و دارا
 ده روزه عمر اینهمه افسانه ندارد

پژمان بختیاری «حسین»

خدا میداند

دل بسودای تو بستیم ، خدا میداند وز مه و مهر گسستیم ، خدا میداند

ستم عشق تو هر چند کشیدیم بجان
زا رزویت نشستیم ، خدا میداند
باغم عشق تو عهدی که بستیم نخست
بر همانیم که بستیم ، خدا میداند
خواستیم از سر شادی و غم هر دو جهان
باغمت خوش بنشستیم ، خدا میداند
با میدی که گشاید ز وصال تو دری
در دل بر همه بستیم ، خدا میداند
دیده پر خون و دل آتشکده و جان بر کف
روز و شب جز تو نه جستیم خدا میداند

دوش با «شمس» ، خیال تو بدل جوئی گفت

آرزو دهند تو هستیم خدا میداند

شمس غری «محمد شیرین»

اشک و آه

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود
بازش هزار راز نهان در نگاه بود
عشق قدیم و خاطره نیمه جان او
در دیده اش چو روشنی شامگاه بود
آن سایه ملال به مهتابگون رخس
گفتی حریر ابر بر رخسار ماه بود
پرسیدم از گذشته و یکدم سکوت کرد
حرفش بمرگ عشق عزیزی گواه بود
از آشتی نبود فروغی بدیده اش
این آسمان دروغ ، زهر سو سیاه بود
بنشسته اش بدامن و دورم ز خویش کرد
قدم نگر که پست تر از گرد راه بود

از دیده ای فتاد و برون شد ز سینه ای

«سیمین» دل شکسته مکر اشک و آه بود

«سیمین - بهجانی»

مرغی یار

رنجی که جانم از غم آن خون جگر کشید
 نشنیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید
 مهلت نداد چرخ که او را ببر کشم
 من حسرتش کشیدم و گورش ببر کشید
 از عمر در شکنجه و بامرک در جدال
 عمری عذاب و رنج زدردِ جگر کشید
 بگذاخت همچو شمع تن نازنین او
 از سوزش تبی که تنش در شر کشید
 بنشست گرد مرگ بروی پریده رنگ
 گفتمی که ابر هاله بگرد قمر کشید
 بکشاد چشم تا نظری بنگرد مرا
 مرکش امان نداد و قلم بر نظر کشید
 زین در به آن دراز پی درمان شدم، ولی
 داغش اجل بجان من در بدر کشید
 گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم
 خاکم بسر که ناز و را خاک بر کشید
 پیچیده شد پرده ماتم، سرای من
 تا رخت ازین سرا بسرای دگر کشید

گیتی چو شب بدیده من تیره گشت و تار
زان واپسین دمی که بگاه سحر کشید
حریری « دکتر علی اصغر »

خیل عشقبازان

روزی که کلاک تقدیر ، در پنجه قضا بود
بر لوح آفرینش ، غم سرنوشت ما بود
زان پیشتر که نوشد ، خضر آب زندگانی
ما را خیال لعلت ، سرمایه بقا بود
روزی که میگرفتند ، پیمان ز نسل آدم
عشق از میان ذرات ، در جستجوی ما بود
ساقی شراب شوقم ، دیشب زیادتیر داد
گر پاره شد زمستی ، پیراهنم بجا بود
بر عاصیان هر قوم ، بکماشت حق بلایی
ما خیل عشقبازان ، هجرانمان بلا بود
ساقی لباس زهدم ، صدره به می فروشت
تا پاک شد ز رنگی ، کالوده ریا بود
گر در محیط حیرت غرقم ، گناه من چیست؟
در کشتی وجودم ، عشق تو ناخدا بود
میخواستم که دل را ، از غم خلاص یابم
داغ جدائی آمد ، این آخر الدوا بود
« غبار همدانی »



وصف رخ دوست



شیخ است و حلقه بر در خمار میزند
 دست طلب بحلقه زنار میزند
 این خرقه پوش صومعه را تا چه روی داد
 کاتش بجان خرقه و دستار میزند
 خلوت نشین شهر که از صومعه گریخت
 مستانه نعره بر سر بازار میزند
 يك نغمه بیش نیست که مطرب ببانگ چنگ
 مرغ سحر بساحت گلزار میزند
 داود ناله از دم مزمار میکند
 منصور نعره بر ز بر دار میزند
 سنگی سخن ز حلقه تسبیح میکند
 چوبی نوا ، ز پرده اسرار میزند
 چنگ و چغانه و صف رخ دوست میکنند
 جام و پیاله دم ز لب یار میزند
 « حاج میرزا حبیب خراسانی »

 شیخنا

شیخنا شب تا سحر مست و خراب ازباده بود
 در خرابات مغان مست و خراب افتاده بود

با حریفان دغل نرد و قمار و جام می
 کرده بود و برده بود و خورده بود و داده بود
 شیخنا را با نگاری ساده کار افتاده دوش
 ساده، کار افتاده بود و شیخ، مطلق ساده بود
 شیخنا بیچاره در این کار تقصیری نداشت
 باده بود و ساده بود و بزم عیش آماده بود
 بنگ خورد و چنگ زدافیون کشید و می، چشید
 شیخنا از قید هستی ساعتی آزاده بود
 نیست بود و هست شد، هشیار بود و مست شد
 شیخنا از نو مگر دیشب ز مادر زاده بود
 در برش ساده، بلب باده، ز پا افتاده مست
 بیخود و عریان تنش از خرقة و لباده بود
 دیدمش با آنکه دیشب باخت چون من قافیه
 پشت خم، در صبحدم؛ چون دال بر سجاده بود
 «حاج میرزا حبیب خراسانی»

بیانید بیائید

صبحست و صبحوست بیائید	وجدست و فتوحست بیائید
غرقه شدگانیم در اندیشه و اندره	می، کشتی نوحست بیائید
زاندیشه وانده نکشد روح بجزدرد	می راحت روحست بیائید
از توبه دگر باره همه توبه نمودیم	این توبه نوحست بیائید

از دور افق روشنی صبح نخستین
 قد کاد یلوحست بیایید بیایید
 «حاج میرزا حبیب خراسانی»

* * * * *

آسانی و دشواری

* * * * *

کفر زلف تو عرض ایمان کرد	هندوی کافرم مسلمان کرد
دوش در پای خم حریفی هست	عقل را سر برید و قربان کرد
هر چه دشوار بود نزد خرد	پیر میخانه دوش آسان کرد
ترك چشمت سپاه تقوی را	ییکی غمزه تیر باران کرد
پیر میخانه دوش رمز خوشی	تازه و نفز، باز عنوان کرد:
دم چو در هفت بند نای دمید	معنی هفت بطن قرآن کرد
شیخ تکفیر کرد مؤمن را	
کفر را پیر، عین ایمان کرد	

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

داغ عشق

گر در حریم عشق کسی محرم افتد
 در سر هوای کعبه و دیرش کم افتد
 از جم بیار یاد چو جام طرب کشی
 کز صد هزار شاه یکی چون جم افتد

گر مریمی ز روح قدس بار ور شود
 شاید که زاده‌اش چو تو عیسی دم او فتد
 تعوید خط بیار بر آن لعل شکرین
 ترسم بدست اهرمن این خاتم او فتد
 شد عالمی خراب بجز طاق می‌کده
 نازم باین بنا که چنین محکم او فتد
 گر بر دلی جراحی آید زبون شود
 جز داغ عشق کاو بدرون مرهم او فتد
 آشفته شیرازی « حاج محمد کاظم »

مستی و بوسه

گر نیم‌شبی مست در آغوش من افتد چندان بلبش بوسه زنم کز سخن افتد
 صدبار به پیش قدمش جان بسپارم یکبار مگر گوشه چشمش بمن افتد
 ای بر سر سودای تو سرها شده برباد دور از تو چنانم که سری بی بدن افتد
 آوازه کوچک دهنش ورد زبانهاست پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد
 شیرین نفتد هر که زند تیشه که اینکار
 شوری است که تنها بسر کوهکن افتد
 بهار « محمد تقی هلك الشعرا »

گرفتار

من نخواهم از قفس ، صیاد آزادم کنم
 خوشدل از آنم گهی کنج قفس یادم کند

هجر مرغان چمن هر چند دلخونم نمود
 راضیم از جان بر آن جوری که صیادم کند
 زیر پا در کرده‌ام از عشق، بس دشت و دمن
 عشق شیرین تو خواهم همچو فرهادم کند
 این دل تنگ و شب تاریک و وای مرغ حق
 ناله‌ای خواهم ز دل تا منع فریادم کند
 ناروا می‌ها که کرد آن مه، همه بر من رواست
 داد خواهی می‌نخواهم هر چه بیدادم کند
 شمع رویت، سوختم؛ خاکسترم بر باد داد
 خواست در این راه، چون پروانه استادم کند

«حنّعلی رفیعا»

✧ ✧ ✧ ✧
 نصیب بیدلان
 ✧ ✧ ✧ ✧

ز چشم مست ساقی وام کردند	نخستین باده کاندر جام کردند
شراب بیخودی در جام کردند	چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب عاشقانش نام کردند	لب می‌کون جانان جام در داد
ز بس دلها که بی آرام کردند	سر زلف بتاز آرام نگرفت
بجامی کار خاص و عام کردند	بمجلس نیک و بد را جای دادند
بیک جولان دو عالم رام کردند	چو گویِ حُسن در میدان فکندند
مهیا شکر و بادام کردند	ز بهر نقل مستان از لب و چشم
نصیب بیدلان دشنام کردند	از آن لب کارزوی جمله دلهاست
سر زلفین خود را دام کردند	دلی را تا بدست آرند هر دم

بغمزه صد سخن با جان بگفتند به دل، ز ابرو دوصد پیغام کردند
 نهان با محرمی رازی بگفتند جهانی را از آن اعلام کردند
 بعالم هر کجا درد و غمی بود بهم کردند و عشقش نام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش

«عراقی» را چرا بد نام کردند

« فخرالدین ابراهیم عراقی همدانی »

متاع زهد

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
 که عاشق از می و مستی چه در نظر دارد
 حدیث عشق نکردد کین که سال بسال
 بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد
 توان ز صبح بنا گوشت احتمالی داد
 که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
 حدیث وصل تو شرطی نداشت مهر رقیب
 کنون که نوبت ما شد هزار اگر دارد
 بعشق کوی تو دم میزدم که پیر خرد
 شنید و گفت ازین ره مرد خطر دارد
 متاع زهد کسادست گو بزاهد شهر
 دکان گشاید اگر مایه دگر دارد

گمان سود ز سود ای دل مبر «سرمد»

که این معامله از هر جهت ضرر دارد

«سرمد - صادق»

کفر و ایمان

نکارا! جسمت از جان آفریدند ز کفر زلفت ایمان آفریدند
 جمال یوسف مصری شنیدی ؟ ترا خوبی دو چندان آفریدند
 ز باغ عارضت يك گل بچیدند بهشت جاودان زان آفریدند
 غباری از سر کوی تو برخاست وزان خاک، آب حیوان آفریدند
 نعمت خون دل صاحب‌دلان ریخت وزان خون لعل و مرجان آفریدند
 سراپایم فدایت باد و جان هم که سر تا پایت از جان آفریدند
 ندانم با تو يك دم چون توان بود ؟ که صد دیوت نگهبان آفریدند
 دما دم چند نوشم دُرد دردت ؟ مرا خود مست و حیران آفریدند

ز عشق تو «عراقی» را دمی هست

کزان دم روی انسان آفریدند

«فخرالدین عراقی»

بی نیازی

آنکه از خودی خویشتن جدائی کرد

میان خلق خدا جلوه خدائی کرد

خوشم ز سنگ حوادث که استخوان مرا

چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد

بهوش باش دلی را بقهر نخراشی
 به ناخنی که توانی گره گشائی کرد
 فغان که کاسه زرین بی نیازی را
 گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد
 رهین منت صباغ قدردم زاهد !
 که او لباس مرا رنگ بی ربائی کرد
 چه حکمت است که زاهد بداغ پیشانی
 به خاک میکده دیدم که جبهه سائی کرد
 « اماه قلیخان غارت »

یاد شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
 شیراز را دو باره بیاد من آورد
 آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
 گلچین به پیشگاه تو يك خرمن آورد
 نازم هوای فارس که از اعتدال آن
 بادام بن شکوفه مه بهمن آورد
 آتش بکار نایدمان روزگار دی
 با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
 نو روز ماه ، فاخته و عندلیب را
 در بوستان نواگر و بربط زن آورد

ابر هزار باره بگیرد ستیغ کوه
 چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد
 من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
 تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
 آید دوان دوان و نهد بر کنار من
 آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد
 ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
 چون روز تیره گشت می روشن آورد
 مردی گریز پایم و دور از دیار خویش
 زان اندهم زمانه پیا داشتن آورد
 از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
 چون گیوگوئیا خبر از بیژن آورد

«دکتر صورنگر - اصفهانی»

آفت آشیان

هر گز کسی به روز من ناتوان مباد
 مانند من فسرده دلی در جهان مباد
 بس رنج دیده ام زدل مهربان خویش
 یارب دلی دگر بجهان مهربان مباد
 گر شد خزان بهار من از دوریت چه باك ؟
 ای گل ترا بهار جوانی خزان مباد

هر کس که میرود نهد از خود نشانه ای
 از من بجز فسانه عشقت نشان مباد
 سوزد اگر چو شمع زبانم ، زسوز عشق
 حرفی بعیر عشق ، مرا بر زبان مباد
 هر کس که ناله های دلم را شنید گفت
 مرغی شکسته بال و جدا ، ز اشیان مباد
 خوش آشیانه ایست برای وفا دلم
 جز برق عشق، آفت این آشیان مباد

« ابوالحسن ورزی »

جلوه قاءت

جان کند آهنگ مقامی دگر گر رسد از دوست پیامی دگر
 تا فکند یکسره از پا مرا میدهدم باده ز جامی دگر
 فره سرو چمن از دست برد جلوه قادت بخرامی دگر
 مژده جانبخش مسیحا دهد زان دو لب لعل ، کلامی دگر
 جلوه خورشید سحر میدهد وعده وصل تو بشامی دگر
 ای همه دردی کش تو پختگان آمده در بزم تو خامی دگر

مرغ دل از ساحت امکان پرید

تا بنشیند لب بامی دگر

« هشترو دی - دکتر محسن »

در راه عشق

حدیث درد من گر کس نکفت افسانه‌ای کمتر
 و یا خود من نباشم در جهان دیوانه‌ای کمتر
 اگر بی نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد
 و گر بی خانمانم گوشه ویرانه‌ای کمتر
 از آن سیمرغ را در قاف غربت آشیان دادند
 که شد زین داهکه مشغول آب و دانه‌ای کمتر
 نگو بزمیست عالم لیک ساقی جام غم دارد
 خوش آن مهمان که خود دازد دست او پیمانه‌ای کمتر
 کسی عاشق شود کز آتش سوزان نپرهیزد
 براه عشق نتوان بود از پروانه‌ای کمتر
 مکن «مانی» عمارت از سرای دهر بیرون شو
 برای این دو روز عمر محنت خانه‌ای کمتر
 «مالی هیرازی»

خورشیدپرست

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار	وز هر دو جهان مهر گستیم دگر بار
جام دو جهان پر، ز، می عشق تو دیدیم	خوردیم می و جام شکستیم دگر بار
شاید که دگر نعره مستانه بر آریم	کز جام می عشق تو هستیم دگر بار
المنه لله که پس از محنت بسیار	با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار

چون طره تو شیفته روی تو گشتیم هیبات که خورشید پرستیم دگر بار
 ما ترك مراد دل خود کام گرفتیم تا هر چه کند دوست خوشستیم دگر بار
 با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم از صومعه و زهد پرستیم دگر بار
 در بندگی زلف چلیپات بماندیم ز نار هم از زلف تو بستیم دگر بار

تا راز دل ما نکند فاش «عراقی»

اینك دهن از گفت ببستیم دگر بار

«فخرالدین عراقی»

هیجان درونی

سر بسر لطفی و جانی ای پسر خوشتر از جان چیست آنی ای پسر
 میل دلها جمله سوی روی تست وه که شیرین دلستانی ای پسر
 زان به چشم من در آئی هر زمان کز صفا آب روانی ای پسر
 از می حسن، ارچه سرمستی، مکن با حریفان سر گرانی ای پسر
 وعده ای می ده اگر چه کج بود کز بهانه در نمایی ای پسر
 بر لب خود بوسه زن، آنکه بین ذوق آب زندگانی ای پسر
 زان شدم خاک درت کز جام خود جرعه ای بر من فشانی ای پسر
 از لطیفی می نماند کس بتو زان یقینم شد که جانی ای پسر
 در دل و چشم ز حسن و لطف خویش آشکارا و نهانی ای پسر

نیست در عالم، «عراقی» را، دمی

بی لب تو کمرانی ای پسر

«فخرالدین عراقی»

حسرت دیدار

شنیدستم غم را میخوری . اینهم غم دیگر
 دلت بر ماتمم میسوزد ، اینهم ماتم دیگر
 به دل هر راز گفتم بر لب آوردش دم دیگر
 چه سازم تا بدست آرم جز این دل محرم دیگر
 نکشتی آتش خشمش تمام و زود خشکید
 کمی مانده است از او، ای دیده قربانت، نم دیگر
 مرا گفתי دم آخر ببینی ، دیر شد ؛ باز آ
 که ترسم حسرت این دم برم بر عالم دیگر
 ز بی رحمی نماید تیر خود را هم دریغ از دل
 که داند زخم او را نیست جز این مرهم دیگر
 جهانی را پریشان کرد از آشفتن يك مو
 معاذ الله اگر بکشد از گیسو خم دیگر
 بجان دوست، غیر از درد دوری از دیار خود
 در این دنیا ندارد جان « لاهوتی » غم دیگر
 « ابوالقاسم لاهوتی »

دل دیوانه

طفلی بی دیوانه ز هر خانه درین شهر
 بارب چکند يك دل دیوانه درین شهر

دل را هوس صحبت ما نیست به بینید
 دیوانه ندارد سر دیوانه درین شهر
 سودای سرزلف تو گر رهن دلهاست
 مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر
 چون شمع بهر نزم بسوزیم و چه حاصل
 بر شمع نسوزد دل پروانه درین شهر
 جا تنگ شد از بر سر کوش، چه توان کرد
 يك شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر
 يك زاهد و يك رند در این شهر ندیدیم
 بستند در مسجد و میخانه درین شهر

نشاط «سید عبدالحسن»

—*—
 دل و دل آرا
 —*—

گر چه مستیم و خراییم چو شبهای دگر
 بازکن ساقی مجلس سرمینای دگر
 امشبى را که در آنیم غنیمت شمريم
 شاید ای جان نرسیدیم بفردای دگر
 مست مستم، مشکن قدر خودای پنجه غم
 من به میخانه ام امشب تو برو جای دگر
 چه به میخانه چه محراب حرامم باشد
 گر بجز عشق توام هست تمنای دگر

تا روم از بی یار دگری می‌باید
 جز دل من دلی و جز تو دل آرای دگر
 تو سیه چشم جو آئی به تماشای چمن
 نگذاری بکسی چشم تماشای دگر
 گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن
 میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر

«عماد مشهدی»

گوشه میخانه

با آنکه در حریم تو بیگانه‌ام هنوز چون حلقه بسته بر در این خانه‌ام هنوز
 بگذشت شب ز نیمه و من با خیال دوست مینا صفت بگوشه میخانه‌ام هنوز
 از شعله نگاه تو پروا نمیکنم ای شمع من! بسوز که پروانه‌ام هنوز
 چون گوهری که بر سر انگشتری نهند ای آشنا بچشم تو بیگانه‌ام هنوز
 گفتم چه الفتی است بکیسوی او مرا
 دل ناله کرد و گفت که دیوانه‌ام هنوز

«رضا ثاقبی»

حسب حال

با دیگران به مهری و با من بکین هنوز
 میسوزم از فراق تو ای نازنین هنوز

نامم بریشخند بر این و آن برفت
 يك لحظه ول نمیکنی از، آن و این هنوز
 من ایستاده ، بسته کمر خدمت ترا
 تو با رقیب هرزه درآ هم نشین هنوز
 مردم کنی جفائی و چون طفل بی خبر
 گوئی چرا فلان بود اندوهگین هنوز
 با من نئی ، ولی به خیالی که با منی
 غیرت برند مردم کوتاه بین هنوز
 از دست رفته ایم ، خدا را تفقدی
 تا در تنست این نفس واپسین هنوز
 از عشق هر چه گویم و گویند نابخاست
 کس برنگشته است از این سر زمین هنوز
 گفتم بترك پیر خرد زانکه هر چه گفت
 گفت و نداشت بر سخن خود یقین هنوز
 خشکی نمود روغن بادام ، باز هم
 صفرا فراست شربت سرکنگبین هنوز !!
 ما جان سپرده ایم و شکفتا که میکشیم
 دنبال مرگ ، منت ر جان آفرین هنوز

تا روم از پی یار دگری می‌باید
جز دل من دلی و جز تو دل آرای دگر
تو سیه چشم جو آئی به تماشای چمن
نگذاری بکسی چشم تماشای دگر
گر بهشتی است رخ تست نکارا که در آن
میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر

«عماد مشهدی»

گوشه میخانه

با آنکه در حریم تو بیگانه‌ام هنوز چون حلقه بسته بر در این خانه‌ام هنوز
بگذشت شب ز نیمه و من با خیال دوست مینا صفت بگوشه میخانه‌ام هنوز
از شعله نگاه تو پروا نمیکنم ای شمع من! بسوز که پروانه‌ام هنوز
چون گوهری که بر سر انگشتی نهند ای آشنا بچشم تو بیگانه‌ام هنوز
گفتم چه الفتی است بکیسوی او مرا
دل ناله کرد و گفت که دیوانه‌ام هنوز

«رضا ناجی»

حسب حال

با دیگران به مهری و با من بکین هنوز
میسوزم از فراق تو ای نازنین هنوز

نامم بریشخند بر این و آن برفت
 يك لحظه ول نمیکنی از، آن و این هنوز
 من ایستاده ، بسته کمر خدمت ترا
 تو با رقیب هرزه درآ هم نشین هنوز
 مردم کنی جفائی و چون طفل بی خبر
 گوئی چرا فلان بود اندوهگین هنوز
 با من نئی ، ولی به خیالی که با منی
 غیرت برند مردم کوتاه بین هنوز
 از دست رفته ایم ، خدا را تفقدی
 تا در تنست این نفس واپسین هنوز
 از عشق هر چه گویم و گویند نابخاست
 کس برنکشته است از این سر زمین هنوز
 گفتم بترك پیر خرد زانکه هر چه گفت
 گفت و نداشت بر سخن خود یقین هنوز
 خشکی نمود روغن بادام ، باز هم
 صفرا فراست شربت سرکنگبین هنوز !!
 ما جان سپرده ایم و شکفتا که میکشیم
 دنبال مرگ ، منت جان آفرین هنوز

مأوی امن

داریم داغِ عشقِ تو ای مه بجان هنوز
 «خاکستر»ی شراره زند بر روان هنوز
 جای مرا گرفتی و رفتی ، بیا بیا
 باقیست از من این دوسه مشت استخوان هنوز
 دردا که زهر خند خزانش روان بسوخت
 آن مرغِ نا گرفته به باغِ آشیان هنوز
 برگشته ام من از سفرِ عشقِ سالهاست
 دارم بچشم ، گوهر اشک ؛ ارمغان هنوز
 آن وعده ها و گردش شبها و بوسه ها
 وان قصه ها که از همه باشد نهان هنوز
 رفت آنچه بود و ماند فقط خاطرات تلخ
 عبرت نگیرد این دل بی خانمان هنوز
 اشکم تمام روی زمین را فرا گرفت
 با من به سخره مینگرد آسمان هنوز
 همخانه رقیب شد و دم همی زند
 از مهربانی ، آن بت نا مهربان هنوز
 خارم بکف خلیلد و سرانگشت ، خون فشاند
 میخواندم بیباغ ، گل ارغوان هنوز

ای عشق و آرزو نکشی دست از سرم
ای روزگار! بس نبود امتحان هنوز
خواهم بترك زندگی عاشقانه گفت
ماوای امن نیست در این خاکدان هنوز
«فضل الله سرکای»

نظرهاست هنوز

دیده را با رخ خوب تو نظرهاست هنوز
بر سر زلف تواش، میل بسوداست هنوز
اشکم از گرم روی، کرد رخ زردم سرخ
ز آبرو ریختنش تا چه نظرهاست هنوز
گر چه دزدش دل ما غرقه بخون میدارد
ما مقربیم که جرم از طرف ماست هنوز
گفته بودم که کنم ترکش و چون دیدم باز
عشق من با قد زیبایش، بیالاست هنوز
بر خور از گلشن رویش بصفا «شمس» امروز
شادی آنکه دلش در پی فرداست هنوز
«شمس مغربی»

اندیشه فردا

رفتی از چشمم و دل محو تماشااست هنوز
عکس روی تو در این آینه پیدااست هنوز

هر که در سینه دلی داشت بدلداری داد
دل نفرین شده ما است که تنهاست هنوز
در دلم عشق تو چون شمع ، بخلوتکه راز
در سرم شور تو چون باده به میناست هنوز
گر چه امروز من آئینه فردای منست
دل دیوانه در اندیشه فرداست هنوز
عشق آمد به دل و شور قیامت برخاست
زندگی طی شد و این معرکه برپاست هنوز
لب فرو بسته ام از شرم و زبان نکم
پیش چشمان سخنگوی تو گویاست هنوز

سوز و گداز عقل



عقل سودازده در سوز و گدازست هنوز
یار پیمان شکنم بر سر نازست هنوز
چه کنم گر نکنم ناله و افغان که رقیب
در حریم حرمش محرم رازست هنوز
گر چه بستند در صومعه و مسجد و دیر
شکر دارم که در میکده بازست هنوز

باده لذت

عمری گذشت و من به تحیر فرو هنوز
 نابرده ره به خوارترین راز او هنوز
 ساغر شکست و باده لذت بخاک ریخت
 نگذشته قطره‌ایش مرا از گلو هنوز
 دور زمانه سرخوش و بی آبرو گذشت
 من پای بست رنج و غم آبرو هنوز
 عمرم چنان گذشته بسختی که مرگ را
 فرصت نکرده‌ام که کنم آرزو هنوز
 عشق مرا تو پاکِ مدان چون نیافتست
 از اشک چشم و خون دلم شستشو هنوز
 دردا که پشت کرد بمن دور زندگی
 ناکرده من بدور می و عشق‌رو هنوز

فرزاد « معوه »

مدد عشق

ما بدان قامت و بالا نکرانیم هنوز
 وز غمت خون دل از دیده روانیم هنوز
 جز تو یاری نکرفتیم و نخواهیم گرفت
 بر همان عهد که بودیم بر آنیم هنوز

بامید تو شب خویشتن آریم بروز
 آن جفا دیده که بودیم همانیم هنوز
 ای دریغا که پس از آنهمه جانبازیا
 بر سر کوی تو بی نام و نشانیم هنوز
 دیگران وادی عشق تو پیاپیان بردند
 ما بیاد تو در این دشت دوانیم هنوز
 آرمیدند همه در حرم - حرمت و ما
 ساکن - کوی - خرابات - مغانیم هنوز
 نوبهار آمد و بگذشت ولیکن من و دل
 همچنان در تب آسیب خزانیم هنوز
 نه گلت خار بر آورد و نه از جورت کاست
 باری از هستی خود ما بگمانیم هنوز
 بس شکفت است که با اینهمه تابش چون بخت
 در پس - پرده پندار نهانیم هنوز
 ما از این چرخ کهن گر چه بسی پیر تریم
 همچنان از مدد عشق جوانیم هنوز
 استاد همه فن بوده و هستیم «ادیب»
 با همان نام و همان شوکت و شانیم هنوز

که بس آشفته و مستم من امروز

ندانم تا چه خوردمستم من امروز که بس آشفته و مستم من امروز
 ز زهد خشك و ناموس ریائی بحمدالله رهید ستم من امروز
 برغم زاهدان در کوی خمار بکام عشق بنشستم من امروز
 چوماهی کاوفتد در شست، ناکه فتاده اندر آن شستم من امروز
 ز خود بگسستم و از هر دو عالم بوصل دوست پیوستم من امروز
 ز «شمس» آشفته می بودم همه عمر
 از آن آشفتهگی رستم من امروز

«شمس مغربی»

امیر اسیر

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
 دل گداخته را آرزوی اوست هنوز
 نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی
 عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز
 ز بیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
 درین صدف گهر از پاس آبروست هنوز
 درین بهار چواشك از کنار چشم ترم
 مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز

نبرده باره تن، پاره‌های جان طلبد
 عجز دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز
 ز همنشینی دل با غم تو در عجبم
 که پیر گشت و همانش بدایه جوست هنوز
 ز خوان هستیش ای آسمان چه میرانی
 که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز
 کسی نماند کز آن تند خو کناره نکرد
 «امیر» ماست که از جان اسیر اوست هنوز

امیری فیروز کوهی « سید عبدالکریم »

خشت خم

نشکفته است يك گلت از بوستان هنوز
 چشمم بره که یار سفر کرده کی رسد ؟
 یارب چه حیرتست که گله آباد رفت ؟
 من در طمع که ناله ز خود وار هاندم
 ماخشت خم ز قالب فرسوده ساختیم
 یکبار حرف روی توام بر زبان گذشت
 صدره فزون به بوته حرمان گذاختیم
 دشمن بحال من ز غمش گریه میکند
 ای تازہ گل که خنده شادیت بر لبست
 در گلشن نکرده نظر باغبان هنوز
 بانك جرس بگوش من از کاروان هنوز
 بلبل بذوق خاطر خود در فغان هنوز
 يك مشت خس نسوخته در آشیان هنوز
 نا کرده طرح میکده پیر مغان هنوز
 چون غنچه میدمد ز لبم بوی جان هنوز
 خوی بهانه جوی تو در امتحان هنوز
 آن بیوفا بدوستیم بدگمان هنوز
 آگه نشی ز غارت فصل خزان هنوز

اینست اگر جفا که تو بیرحم میکنی
 «عاشق» نرفته است چرا از میان هنوز؟
 «عاشق اصفهانی»

خلوت غم

ای آه سحرگاه! تو آخر اثری بخش
 ای ناله شبگیر، خدا را ثمری بخش
 بی برگ و نوا مانده‌ام و خسته و نالان
 آخر تو هم ای شاخه امید بری بخش
 از آنچه نصیب دگران کردی و دادی
 ای دست قضا بر من مسکین قدری بخش
 در کنج قفس، آتش غم بال و پرم سوخت
 بگشا در این بند و مرا بال و پری بخش
 افسرد در این خلوت غم شمع وجودم
 ای عشق فروزنده بجانم شرری بخش
 ای ساقی از آن جام که دادی بحریمان
 لطفی کن و ما را هم از آن مختصری بخش
 گمراهی ما یکسره از بی بصری بود
 ای کعبه مقصود تو ما را بصری بخش
 از دست دل خویش بجان آمدم ای عشق
 این دل ز «مؤید» بستان، بر دگری بخش
 «مؤید ثانی»

داغ بوسه

برهنه است و بکنجی فتاده پیرهنش فروغ ماه در امواج زلف پرشکنش
 چو مرمری که در او جان دمدم سپیده صبح ز نور ماه در افتاده جنبشی به تنش
 چو حوریان که بشویند تن بچشمه شیر درون چشمه مه موج میزند بدنش
 نشسته بر تن او قطره های سرد فروغ چو اشك مرده شمعی بگناه سوختنش
 در آن دو چشم که چون روح شب شکفته سیاه نهفته رازی و پوشانده از نگاه منش
 بگفتن آمده ساق سپید و سینه او هزار گونه هوس جان گرفته در سخنش
 ر بوده بوسه گرمی ز کام پر عطشی بهم فشرده لبان را ز بیم گمشدنش
 چو دیده جلوه مردم فریب قامت او خدای عشق فرو خوانده نزد خویشتنش

شکفته بر تن او داغ بوسه های سیاه

گناه ، مهر خموشی نهاده بر دهنش

« نادر نادرپور »

مفت دونان



در گوش دارم این سخن از پیر میفروش

کای طفل بر نصیحت پیران مدار گوش

خواهی که خنده ساز کنی چون قرابه خند

خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش

این يك هزار خنده نمودست و دیده تر

وان يك هزار جرعه کشیدست و لب خموش

پوشیده می بنوش که سهلست این خطا
 با رحمت خدای خطابخش جرم پوش
 بر دوش اگر سبوی می آری بخانقاه
 بهتر که بار منت دونان کشی بدوش
 زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند
 او را کجا رسد که کند عیب میفروش
 روزی دوکاستین مرادت بود بدست
 دریاب قدر صحبت رندان زنده پوش
 گر دین و عقل نیست مرا ، زاهدا مخند
 ورتاب و هوش نیست مرا ناصحا میجوش
 کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین
 وانجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش
 ای مهربان طیب چه بررسی ز حال من
 چونست حال رند قدح گیر جرعه نوش
 پازینه هست بودم و دوشینه نیز هست
 وامسال همچو پارم و امروز همچو دوش
 خیز ای «بهار» و عذر گناهان رفته خواه
 زان پیشتر که مژده رحمت دهد سروش

خرابات مغان

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
 به طلبکاری ترسا بیچه باده فروش
 پیشم آمد به سر کوچه پریرخساری
 کافری، عشوہ گری، زلف چو ز نار بدوش
 گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه کجاست؟
 ای، مه نوخم ابروی ترا، حلقه بگوش
 گفت: «تسیح، بخاک افکن و ز نار ببند
 سنگ، در شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش
 بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم سخنی
 راه بنمایم، اگر بر سخنم داری گوش»
 دل ز کف داده و مدهوش دویدم ز پیش
 تا رسیدم به مقامی که نه دین ماند و نه هوش
 دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست
 از تف باده عشق آمده در جوش و خروش
 بی دف و ساقی و مطرب، همه در رقص و سماع
 بی می و جام و صراحی، همه در نوشانوش
 چون سر رشته ناموس، بشد از دستم
 خواستم تا سخنی پرسم از او گفت: «خموش

این نه کعبه‌ست ، که بی پا و سر آئی بطواف
وین نه مسجد، که در آن بی ادب آئی بخروش
این خرابات مغانست و در او مستانند
از دم صبح ازل تا بقیامت ، مدهوش
گر ترا هست در این شیوه سر یکرنگی
دین و دنیا بیکى جرعه چو «عصمت» بفروش
«خواجه عصمت بخارالی»

خواب دلبر

مدعی گم کند از بیخبری دستارش
مفتی شهرچنان هست غرورست و ریا
طی سر منزل عشق اینهمه دشوار نبود
نرمتر، نرمتر؛ ای باد سحر؛ دلبر من
گر بت عشوه گرم عشوه کنند در کارش
که هیاهوی قیامت نکند بیدارش
نا شکیبائی ها کرد چنین دشوارش
تازه خفتست خدارا نکنی بیدارش
شود از عقده غم خاطر «آزاد» آزاد
بشنود گر سخنی از لب شکر بارش

«آزاد همدانی»

دلبر دانشجو

نهاده گوهر رخشان خدای در دهنش
دل از دیار گرفتم بعشق روی گلی
ز دیده سیاهش جانفشکارتر ، نگهش
خوش آن کتاب که بر روی اوز نبلخند
نرفته مرمر تابان بزیر پیرهنش
«که بر کند دل مرد مسافر از وطنش»
زالل پر شکرش آبدارتر ، سخنش
خوش آن کلاس که او هست شمع انجمنش

اسیر شد دل آشفته پریشانم بتار طره آشفته شکن شکنش
 نصیب من شود آنکه سعادت دو جهان
 اگر که بخت موافق کند نصیب منش

« سعیدی علی اکبر »

رشته های گهر

بیتو سوزی بدل انگیخته دارم چون شمع
 اشک و آهی بهم آمیخته دارم چون شمع
 چه کشی دامنم از دست ؟ که سیلی ز سرشاک
 تا بدامن ز غمت ریخته دارم چون شمع
 همه شب بهر نثار رخت از میخزن چشم
 رشته های گهر آویخته دارم چون شمع
 اشک من تیره از آنست که خاکستر غم
 به سر، از آتش دل ؛ بیخته دارم چون شمع
 چون گهر روشن از آنم که بیجز رشته اشک
 رشته ها از همه بگسیخته دارم چون شمع
 نیست تا در برم آن آتش سوزان « گلچین »
 سوزی از سوز دل انگیخته دارم چون شمع

« احمد گلچین معانی »

آه و اشك

دوید بر رخ زردم ز بیقراری اشك گل خزان زده را کرد آبیاری اشك
 خزان عمر به زردی رساند رنگ رخم بیار بر سرم ای ابر نوبهاری اشك
 کسی غبار غم از چهره ام نخواهد شست اگر زدیده نیاید برون به یاری اشك
 رخم ببوسد و بنوازد و به عذر قصور بخاك پیش من افتد ز شرمساری اشك
 بیار بر لبم ای سینه هر چه داری آه بریز بر رخم ای دیده هر چه داری اشك

اگر حکایت «فرهاد» بشنود شیرین

یقین که میکند از هر دو دیده جاری اشك

« علی اشعری (فرهاد) »

شعر و اشك

گرچه افکندی ز چشم خویش آسانم چو اشك
 یکشب ای آرام جان بنشین بدامانم چو اشك
 یا بخاك تیره غلتم یا بدامان گلی
 بر خود از این بازی تقدیر، لرزانم چو اشك
 مردم چشم مرا مانند ، مردم ؛ لاجرم
 منهم از این تیره دل مردم ، گریزانم چو اشك
 گر بچشمی بوسه دادم یا به رخساری چه سود
 کاین زمان با حسرتی در خاك غلتانم چو اشك

بر دلی گر می‌نشینم بی نباتم همچو آه

ور به چشمی جای گیرم باز لغزانم چو اشک

سوز پنهان درونست اینکه پیدا میشود

که بلبهایم چو شعر و گه بچشمانم چو اشک

« علی‌اشتری (فرهاد) »

— | مرجبا دل ! | —

نشد يك لحظه از يادت جدا دل	زهی دل ، آفرین دل ، مرجبا دل
ز دستش یکدم آسایش ندارم	نمیدانم چه باید کرد بادل
هزاران بار منعش کردم از عشق	مگر بر گشت از راه خطا دل
بچشمانت مرا دل مبتلا کرد	فلاکت دل ، مصیبت دل ، بلا دل
از این دل داد من بستان خدایا	ز دستش تا بکی گویم : خدا دل !
درون سینه آهی هم ندارد	ستمکش دل ، پریشان دل ، گدا دل
بتاری گردنش را بسته زلفت	فقیر و عاجز و بی دست و پا دل

بشد خاك و ز کویت بر نخیزد

زهی ثابت قدم دل ، با وفا دل

« ابوالقاسم لاهوتی »

سودای عشق

آتش، سودای عشقت، کرده روشن در ضمیرم

تا قیامت گر بسوزم نیست زین آتش گریم

گر کشی، در پایِ دارم، بنده‌ای خدمتگذارم
 ور کشی با تیغِ تیزم، عاشقی منت پذیرم
 تا هوای کعبه وصل تو دست آویز دل شد
 زیر پا خار مغیلاان، پرنیان گشت و حریرم
 تنک آید از جهانم، گرچه بس بی‌نام و ننکم
 عار آید از شهانم، گرچه مسکین و فقیرم
 پس چرا دستم نمیگیری کنون کز پا فنادم
 ای که میگفتی: «ز پا افتادگان را دستگیرم»؟
 « سرخوش قمی »

سزاوار پرستش

آزرده ز بیگانه و افسرده ز خویشم
 مردم همه سیر از من و من سیر ز خویشم
 بر دیده خونبار من ایدوست چه خندی
 خون گریه کند هر که به بیند دل ریشم
 با خیل مصیبت زدگانی که فلك داشت
 سنجید مرا روزی و دید از همه بیشم
 هرگز نکشم منت نوش از فلك دون
 هر چند که دانم بکشد زحمت نیشم
 با اینهمه آزدردگی از مرگ چه ترسیم
 بگذار ز کار او فتد این قلب پریشم

جز عشق سزاوار پرستش دگری نیست
پرسند «نظاما» اگر از مذهب و کیشم

«نظام وفا»

بزم غم آلود

آنشب که ترا با دگری دیدم و رفتم
مانند نسیمی که نداندره خود را
چون مرغ شب، از داغ تو نالیدم و رفتم
یاهمچو شعاعی که گریزنده و محسوس
دامن زگلستان تو بر چیدم و رفتم
ای کوکب تابنده دولت تو چه دانی
برگوشه دیوار تو تاییدم و رفتم
کز این شب تاریک چه هادیدم و رفتم
آنروز که دور از نکه مست تو گشتم
چون اشک تو در پای تو غلتیدم و رفتم
آغوش تو چون محرم رازدگری بود
پیوند دل از عشق تو ببریدم و رفتم
گر سنگ ببیند، همه آتش شود و اشک
این درد که از عشق تو من دیدم و رفتم
هر نغمه که برخاست در این بزم آلود
غیر از سخن عشق تو نشنیدم و رفتم

ای باد که بازست برویت در این باغ

این خرمن گل را بتو بخشیدم و رفتم

«ابوالحسن ورزی»

شناساندن خود

آنکه خود را نفسی شاد ندیدست منم
وانکه هرگز برمادی نرسیدست منم
آنکه صد جور کشیدست زهر خار و خسی
وز سر کوی وفا پا نکشیدست منم

آنکه چون غنچه پژمرده در این باغ بسی
 بر دلش باد نشاطی نوزیدست منم
 عندلیبی که در این باغ ز بیداد گلی
 نیست خاری که بپایش نخلیدست منم
 آنکه در راه وصال تو دویدست بسی
 و آخر کار بجائی نرسیدست منم
 بسته در خدمت او همچو «همایون» کمری
 آن غلامی که کس او را نخریدست منم
 «همایون اسفرائینی»

چشم گریان

از آن ترشد بخون دیده دامانی که من دارم
 که با تر دامنان یارست جانانی که من دارم
 اگر با من چنین ماند نگارم عاقبت دانم
 ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم
 ز مردم گر چه میبوشم خراش سینه خود را
 بدل پیداست از چاک گریبانی که من دارم
 کشم تا کی شب هجران، اجل گو قصد جانم کن
 نمی ارزد، بچندین دردسر جانی که من دارم
 مپرس از من که ویران از چه شد غمخانه ات «وحشی»
 جهان ویران کند این چشم گریانی که من دارم
 «وحشی بافقی»

خدمت ترسا بچه

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم
 در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
 سجاده و تسبیح به یکسوی فکندیم
 در خدمت ترسا بچه ز نار به بستیم
 از دانه تسبیح شمردن برهیدیم
 وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم
 در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی
 چون نیست شدیم از همه هستی ، همه هستیم
 زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ
 ای عاقل هشیار «!» که ما عاشق و مستیم
 ما مست و خرابیم و طلبکار شرابیم
 با آنکه چو ما مست و خرابست خوشستیم
 المنقذ لله که از این نفس پرستی
 رستیم بکلی و کنون باده پرستیم
 تا «مغربی» از مجلس ما رخت بدر برد
 او بود حجاب ره ما، رفت و برستیم

« محمد مغربی »

بوسه به پیغام

افتد که شبی از کف تو جام ستانیم چون مست شویم از لب تو کام ستانیم

چون بوسه دهد لعل لب تو لب جام ما بوسه لعلت ز لب جام ستانیم
گویند که هرگز نشود بوسه به پیغام ما بوسه از اینگونه به پیغام ستانیم
چون نوبت مستی شود و عربده جوئی صد بوسه ز لعل تو به ابرام ستانیم
تو مست فرو خسبی و ما بالب و چشمت مستانه همی پسته و بادام ستانیم
چندانکه دهی دفع و زنی مشت و کنی منع بوس از لب لعل تو بدشنام ستانیم

ای ترک اگر زلف توافتد بکف ما

داد از ستم گردش ایام ستانیم

« حاج میرزا حبیب خراسانی »

گل گمشده

بوی آن گمشده گل را ز چه گلبن خواهم
که چو باد از همه سو میدوم و گمراهم
همه سر، چشم و از دیدن او محروم
همه تن دستم و از دامن او کوتاها
داشتم یاری و یاران چه قیامت یاری
قامتی داشت بدخواه و رخی زیبا
دیگر از دیدن چشمان سیه میترسم
که سیه چشم مهی با نکهی زدرام

امید « مهدی اخوان »

خم گیسو

به در کعبه سحرگه من و دل دست زدیم
 بامیدی که در آن خانه کسی هست زدیم
 لاجرم دست ارادت به در پیر مغان
 خادم کعبه چو در بر رخ ما بست، زدیم
 تا نگیرند پی خون کسی دامنمان
 خویش را بر صف پرهیز کنان هست زدیم
 سنگ بر شیشه تقوی و قدح از کف دوست
 لب ساقی بلب جام چو پیوست زدیم
 زیر و بالا همه چون جلوه گاه طلعت تست
 که سرا پرده بیابا و گهی پست زدیم
 فال بیدولتی و قرعه بدبختی خویش
 رشته الفت ما دوست چو بکست زدیم
 آسمان کرد سیه روز و پریشان ما را
 که چرا در خم گیسوی بتان دست زدیم
 بنده سرو چو از راه تو برخاست شدیم
 گردن شمع چو در پیش تو بنشست زدیم
 من و «روشن» اگر از خویش نرستیم ولی
 دست در دامن آن کس که زخود دست زدیم

کشتی عمر

بیا که طرح فریب از میان برانندازیم
 برون ز دایره يك طرح دیگر اندازیم
 ز موج حادثه بیرون بریم کشتی عمر
 بساحلی برسانیم و لنگر اندازیم
 برون بریم ازین خاکدان متاع وجود
 بساط هستی از افلاك برتر اندازیم
 بمنزل آنکه رسد زود ، از سبکباریست
 بدوش خود ز چه بار گران در اندازیم ؟
 چرا بخود غم بیهوده ره دهیم مدام
 چرا همیشه کدورت بخاطر اندازیم
 تن توانگر ما پیش از آنکه کوزه کنند
 غنیمتست دمی می بساغر اندازیم
 بر غم آنکه شود دست از جهان کوتاه
 سزد بگردن سیمین دلبر اندازیم
 رواست گفته «مکرم» بریم در اقطار
 که تاشکست بیابان شکر اندازیم
 مکرم اصفهانی «محمدعلی»

سخن دل

تای مه من رفتی ز برم خونابه چکد از چشم ترم

ترسم ز غمت جان در نبرم	زینسان که جفا در هجر کشم
بر رنگِ رخِ مانند زرم	سوزد دلت ار، افتد نظری
ای تاج سرم ، نور بصرم	ای مونس جان پروانه من
یکبار دگر ، آئی ز درم	آخر چه شود کز روی وفا
در باز کنم ، آئی بیرم	خواهم که شبی بر حلقه زنی
ساید بفلاک از فخر سرم	با روی تو ای ، مه طلعت من
از خاک سیه ، من تیره ترم	بی روی تو ای ، خورشید رخم
جز عشق تو نیست ، کاری دگرم	دانی که مرا ، اندر شب و روز
جز تو بجهان ، یاری دگرم	رحم آر بمن ، چون نیست مرا

باز آ صنما ، تا از سر شوق

اندر قدمت ، من جان سپرم

تفضلی « دکتر تقی »

دامان دوست

تا بدامان تو ما دست تولا زده‌ایم
 بتولای تو بر هر دو جهان پا زده‌ایم
 تا نهادیم بکوی تو صنم روی نیاز
 پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده‌ایم
 در خور مستی ما رطل و خم و ساغر نیست
 ما از آن باده کشانیم که دریا زده‌ایم
 همه شب از طرب گریه مینا من و جام
 خنده بر گردش این گنبد مینا زده‌ایم

نشوی غافل از اندیشه شیدائی ما
 گر چه زنجیر بیای دل شیدا زده‌ایم
 تا نهادیم سر اندر قدم بیر مغان
 پای بر فرق جم و افسر دارا زده‌ایم
 جای دیوانه چو در شهر ندادند «هما»
 من و دل چند گهی خیمه بصحرا زده‌ایم
 «همای شیرازی»

خمار می

تا چند در این غمکده بیمار نشینم
 دور از می گلرنک و لب یار نشینم؟
 مستی نگاه تو شبی دیر نپائید
 تا چند خمار شب دیدار نشینم؟
 چندیست که دور از لب جام و رخ ساقی
 شب گردد و صبح آید و بیدار نشینم؟
 در حسرت لبخند سحرگاه صبحی
 چون شمع سحر با تن تبار نشینم؟
 بد مستی ما دید فلک خواست که یکچند
 با درد کشان باشم و هشیار نشینم!
 یارب چه شود کز در این خانه شبی رخت
 بر بندم و در خانه خمار نشینم

ساقی تو کجائی که درین کنج غم آلود
جامی برسانی و سبکبار نشینم

فرهاد «علی اشتری»

مقام صدق و صفا



تا در مقام صدق و صفا پا گذاشتیم پائی بفرق عالم بالا گذاشتیم
ما بندگان در که عشقیم زان سبب دستی بتاج مهر و ثریا گذاشتیم
زین خاکدان گرفت دل ما مسیح وار پا بر فراز گنبد مینا گذاشتیم
بر تافتیم از همه عالم رخ نیاز حاجات خویش را بخدا وا گذاشتیم

از خوب و زشت دهر گذشتیم عاقبت

جان را براه زلف سمن سا گذاشتیم

« ماه شرف خانم مسعوره کردستانی »



گذشتیم



تا مهر تو دیدیم ، ز ذرات گذشتیم
وز جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
در خلوت تاریک ، ریاضات کشیدیم
در واقعه ، از سبع سموات گذشتیم
دیدیم که اینها ، همه خوابست و خیالست
مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات چه گوئی
چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم

ای شیخ ! اگر جمله کمالات تو اینست
خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
اینها بحقیقت ، همه آفات طریقند
ما، در طلب ؛ از جمله آفات گذشتیم
« محمد مفری »

یارم توئی یارم توئی

تنها توئی ، تنها توئی ، در خلوت تنهائیم
تنها تو میخواهی مرا با اینهمه رسوائیم
ای یار بی همتای من ، سرمایۀ سودای من
گر بی تومانم وای من ، وای از دل سودائیم
جان گشته سر تا پا تنم ، از ظلمت تن ایمنم
شد آفتاب روشنم پیدا به نا پیدائیم
من از هوسها رسته‌ام ، از آرزوها جسته‌ام
مرغ قفس بشکسته‌ام ، شادم ز بی پروائیم
دانی که دلدارم توئی ، دانم خریدارم توئی
یارم توئی یارم توئی ، شادی ازین شیدائیم
آن رشک ماه و مشتری ، آمد بصد افسونگری
گفتم به « زهره » ننگری ای دولت بینائیم

چراغ صبحدم

تنی آلوده درد و دلی لبریز غم دارم
 ز اسباب پریشانی ترا ای عشق کم دارم
 بخلوت سوزد و کس روشنی از او نمی‌بیند
 دلی در تیره روزی چون چراغ صبحدم دارم
 دلم چون غنچه خونینست و لب پر خنده همچون گل
 که خود را پیش بیدردان بشادی متهم دارم
 ازین کابوس وحشت‌زا که نامش زندگی آمد
 رهائی گر توانم داشت در خواب عدم دارم
 من از وحشت سرای دهر، کی آسوده خواهم شد
 که هر جا بگذرم دمی بزیر هر قدم دارم
 ز شادی کم کند دوران و افزاید به غم‌هایم
 درین سودا چه سودی از حساب بیش و کم دارم
 نه چشمی دیده پروازم، نه کس بشنیده آوازم
 در این گلزار خرم، بخت مرغان حرم دارم
 « ابوالحسن ورزی »

بخلاطر دوست

جفا و جور تو باید کشید منکه کشیدم طمع ز وصل تو باید برید منکه بریدم
 ز پا برای تو باید فتاد منکه فتادم بسر بکوی تو باید دوید منکه دویدم

بسینه داغ تو باید نهاد منکه نهادم بدیده نقش تو باید کشید منکه کشیدم
بدل هوای تو باید نهفت منکه نهفتم بجان بلای تو باید خرید منکه خریدم

ز دل برای تو باید گذشت منکه گذشتم

بجان برای تو باید رسید منکه رسیدم

« نورالدین اصفهانی »

عشق و آسودگی



داده چشمان تو در کشتن من دست به هم

فتنه برخاست جو بنشست دو بدوست بهم

هر يك ابروی تو کافیت پی کشتن من

چکنم با دو کماندار که پیوست بهم

شیخ پیمانه شکن توبه بما تلقین کرد

آه ازین توبه و پیمانه که بشکست بهم

عقلم از کار جهان رو به پریشانی داشت

زلف او باز شد و کار مرا بست بهم

مرغ دل زیرك و آزادی از این دانه محال

که خم گیسوی او بافته چون شست بهم

دست بردم که کشم تیر غمش را از دل

تیر دیگر زد و بر دوخت دل و دست بهم

هر دو ضد را بفسون جمع توان کرد «وصال»

غیر آسودگی و عشق که ننشست بهم

« وصال شیرازی »

درد بی نام و نشان

دردیست مرا صعب که با آن نشکیم تا یافت نشد او را درمان، نشکیم
 گم گشتگی دارم و نامش بندانم این دامن بالجمله که بی آن، نشکیم
 از نام و نشان خبرم نیست، ولیکن دامن که، زوی چون تن از جان نشکیم
 ای مردم داننده ! کنید آگم از مهر
 زان چیز که من بی آن، يك آن نشکیم

علامه دهخدا «علی اکبر»

اشکم روان، سوزم بجان

در رامت ای جان جهان تا کی زجان پروا کنم
 دریا چو میخواند مرا باقطره چون سودا کنم
 گر خاک میخواهی مرا ، یکباره خاکستر شوم
 و در بحر میخواهی مرا ، این دیده را دریا کنم
 اندر رمت ای بی نشان ! دورم بسی از کاروان
 ای قافله سالار جان ، رحمی که ره پیدا کنم
 بی کینه باشد سینه ام ، صافی بود آئینه ام
 دست طلب بر دل نهم ، دیده سوی بالا کنم
 بادم، مترسان زاتشم، من شعله دربر میکشم
 بحر، مبین من، خامشم، گر جوشمی غوغا کنم
 چون صبح دارم یک نفس و زحسرت دیدار و بس
 يك جلوه ام بنمای و بس ، بگذر تماشاها کنم

چون شمع میسوزم زجان، اشکم روان؛ سوزم بجان
 با «زهره» گو در عاشقی، من خویش را رسوا کنم
 زهره «منصوره انابکی»

گرمی سخن

درون سینه ننگجد غمی که من دارم
 خوشست با غم دل، عالمی که من دارم
 سرشك دیده بیان کرد ماجرای دلم
 چه اعتبار بر این محرمی که من دارم
 از آن گلی که بر آید زخاک من پیداست
 ز هجر لاله رخان مایمی که من دارم
 بسوخت جان حریفان ز گرمی سختم
 عجب که در تو نگیرد دمی که من دارم
 بیا و بر دل من رحم کن که از تنگی
 در او قرار نگیرد غمی که من دارم
 (علی اشتری فرهاد)

ناز شست

دل شوریده چو با زلف تو پیوست بهم
 تار و پیوند بتان یکسره بگسست بهم
 از وفای تو گریزم نبود تا که قضا
 رشته مهر، میان من و تو بست بهم

بای از جور بکش ترك جفا پیشه ، چه سود
 ز پس مرگم اگر چند زنی دست بهم !
 تو سیه بختی من بین که بکام دل غیر
 عهد و پیمان مودت همه بشکست بهم
 شست آن شوخ بنازم که بصد تر دستی
 تن و جان و دل و دین از نکپی خست بهم
 « ماه شرف خانم مستوره کردستانی »

پیمان من و تو

دلی یا دلبری ؟ یا جان و یاجانان ؟ نمیدانم
 همه هستی توئی ، فی الجمله این و آن نمیدانم
 بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی بینم
 بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم
 بجز غوغای عشق تو درون دل نمی یابم
 بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم
 چه آرام بر در وصلت ؟ که دل لایق نمی افتد
 چه بازم در ره عشقت ؟ که جان شایان نمیدانم
 یکی دل داشتیم بر خون ، شد آن هم از کفم بیرون
 کجا افتاد آن مجنون ، درین دوران ؟ نمیدانم
 دلم سرگشته میدارد سر زلف پریشانت
 چه می خواهد ازین مسکین سرگردان ؟ نمیدانم

اگر مقصود توجانست ، رخ بنماوجان بستان
وگر قصد دگر داری ، من این و آن نمیدانم
مرا بانست پیمانی ، تو با من کرده ای عهدی
شکستی عهد یا هستی بر آن پیمان نمیدانم
ترا يك ذره سوی خود هواخواهی نمی بینم
مرا يك موی بر تن نیست کت خواهان نمیدانم
چه بی روزی کسم ، یارب! که از وصل تو محروم
چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان نمیدانم
بامید وصال تو دلم را شاد می دارم
چرا درد دل خود را دگر درمان نمیدانم
نمی یابم ترا در دل ، نه در عالم نه در گیتی
کجا جویم ترا آخر ، من حیران ؛ نمیدانم
بزندان فراق در «عراقی» پا بیندم شد
رها خواهم شدن یانی ، ازین زندان ؛ نمیدانم
«فخرالدین عراقی»

گریه مستانه

دوش بر یاد نگارا گریه ای مستانه کردم
رخنه در بنیاد عقل مردم فرزانه کردم
تا سحر که دیده را از خون دل کردم لبالب
هرچه می ، بودم بساغر؛ جمله در پیمانه کردم

عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی
 عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم
 تا نباشد آه را، هم راه در خرگاهِ جانان
 بر کشیدم از دل و آواره‌اش زین خانه کردم
 نیم‌شب چون زلف‌شیر نکش بچشم جلوه‌گر شد
 شستمش با اشک و بامژگان خونین‌شانه کردم
 در خیال شوکت اسلام با اقبال دوشین
 گردشی از اندلس بگرفته تا فرغانه کردم
 شمه‌ای از فتنه کشمیر با آن میر گفتم
 شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم

بلاغی « سید صدرالدین »

نشد آزاد و مینالم

ز شب تا بامدادان میکنم فریاد و مینالم
 ز دست بخت بد فرجام دارم داد و مینالم
 چو بینم در قفس هم، بیمروت بسته پایم را
 کنم اندیشه در بیرحمی صیاد و مینالم
 بهر جا، دست یاری بینم اندر گردن یاری
 به تنهایی، ز یار خود نمایم یاد و مینالم
 چو بینم صورت خوبان هفتاد و دو ملت را
 بیاد آرم که یار من نشد آزاد و مینالم

ز بند سبجه میفهمم که از این رشته دلدارم
به حبس چادر و دام نقاب افتاد و مینالم

«ا بوالقاسم لاهوتی»

بخاطر دوست

سحر بیوی نسیمت بمژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحر
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاک درم
بکشت غمزه خونریز تو مرا صدبار
من از خیال لب جانفزات زنده ترم
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست
بهر کجا که روم آن جمال می نگرم
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
که غامبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم
که سر ز خاک بر آرم چو شمع و دیگر بار
به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم
مرا اگر بچنین شور بسپرند بخاک
درون خاک ز شور درون کفن بدرم

همی رود تن زارم درون چشم ترم

که شد چو غنچه لبالب ز خون دل ، جگر

ادیب پیشاوری «سید احمد»

[illegible]

زان سوی نرفتم و ازین سوی بماندیم

ما سنگ و کلوخیم ، ته جوی بماندیم

ما خاک صفت بر سر این کوی بهماندیم

ما ، مورمنش ، بستۀ يك موى بمانديم

بعد از تو پی رنگ و پی بوی بماندیم

ماندن حد ما بود ، از آن روی بماندیم

از دیده گهر بار، گهر جوی بماندیم

فرزاد « مسعود »

* * * * *

طریق عشق

* * *

سفر بگزید یار و من ز هجرش ناله سر کردم
 زسوز ناله، خون اندر دل مرغ سحر کردم
 ز من آموز عشق ای مدعی، کاندل ره جانان
 قدم ننهاده، اول از دل و جان ترك سر کردم
 نوشتم نامه سویت لیک، چشم گریه آلودم
 مجال از کفر بود و شرح هجران مختصر کردم
 بر آن بودم که پنهان دارم اسرار غم عشقت
 ولی از ناله جانسوز، شهری را خبر کردم
 خطرهای طریق عشق جانان را ز من بشنو
 که من اول کسی بودم کزین وادی گذر کردم
 شب وصلت نبودم دسترس تا جان بیفشانم
 از این خجالت چو مرغ خسته، سردر زیر پر کردم
 شنیدستم که ای دلدار، عزم دیدنم داری
 به مژگان رو فتم منزل، بآب دیده تر کردم
 بگفتم شمه‌ای از حسنت ای گل دوش با بلبل
 و را در عشق تو صدره زخود آشفته تر کردم
 مرا مفلس مخوان جانا که از الطاف روی تو
 کنار دامن خود ز اشك دیده پر گهر کردم

«رفیعا» بر بت مه پیکری از مهر، دل بستم
 به عشق و عاشقی خود را بگیتی مشتهر کردم
«حسنعلی رفیعا»

رنج درونی

شاخه بشکسته‌ام کز برگ و بار افتاده‌ام
 از نکنون بختی ز چشم نوبهار افتاده‌ام
 پایمال باغبانم در بهار زندگی
 غنچه پژمرده‌ام کز شاخسار افتاده‌ام
 بی نصیبی بین که شد گهواره من گور من
 دانه بی حاصلم در شوره‌زار افتاده‌ام
 تا ز بازار جهان گوهر شناسان رفته‌اند
 من، که گنج گوهرم از اعتبار افتاده‌ام
 در گلستانی که گلچین غارت گل می‌کند
 من چو اشک شبنم از چشم بهار افتاده‌ام
 نور خورشیدم که بر ویرانه‌ها تابیده‌ام
 پرتو شمعم که بر روی مزار افتاده‌ام
 از سبکداری نکردد پایمال من کسی
 سایه سرورم بروی سبزه زار افتاده‌ام
 مایه نابودی من شعله آه منست
 در میان خرمن خود چون شرار افتاده‌ام

در فراموشی بسر آمد بهار عمر من
 چون گل صحرا ز گلشن بر کنار افتاده‌ام
 در قبول زندگانی اختیار از من نبود
 من در این وحشت سرا بی اختیار افتاده‌ام
 منزل مقصود را از من چه می‌پرسی که من
 با دو چشم بسته در این رهگذار افتاده‌ام
 « ابوالحسن ورزی »

فریاد شورانگیز و مستانه

شبی با خود ترا در خلوت میخانه میخوام
 لب‌ت را بر لبان خویش چون پیمانه میخوام
 غروب زندگی آمد بیا ای عشق افسونگر
 که خواب مرگ نزدیکست و من افسانه میخوام
 نگاه آشنایت را که کس جز من نمی‌بیند
 بهر چشمی بغیر از چشم خود بی‌یکانه میخوام
 نشان پایداری نیست گرد هر چمن گشتن
 ترا ای شاخه گل برتر از پروانه میخوام
 بفریاد نگاهت گوش جانم آشنا باشد
 من این فریاد شورانگیز را مستانه میخوام
 نمی‌خواهم کسی جز من ترا در انجمن ببیند
 تو آن شمعی که بیرون‌ت ز هر کاشانه میخوام

نباشد جز دل ویران من شایسته عشقت
 ترا ای گنج ناپیدا در این ویرانه میخوام
 ملامتها که من از صحبت فرزنانکان دیدم
 تلافی کردندش را از دل دیوانه میخوام
 مرا بیکانه میدانی بخود ای آشنای دل
 ولی من ببتو عالم را بخود بیکانه میخوام
 « ابوالحسن ورزی »

مقام صدق و صفا



شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
 کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم
 نهاده اند ز روز نخست بر دل من
 غمی که تا دم مردن نمی رود ز تنم
 بلای جان من ، این عقل مصلحت بینست
 بیار باده که غافل کنی ز خویشتم
 به رشحه ای ز من ای ابر فیض بار کرم
 مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
 منم عزیز خرابات ، پیر کنعان کو ؟
 که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم
 چو شمع ، آتش سوزان درون جان دارم
 بین بروشنی فکر و گرمی سخنم

صفای خلوت جان منست «شعر و شراب»

چو هست این دو، چه حاجت بباغ یاسمنم

شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل

بهوسمت لب و آنکه بگویمت که منم

« مؤید ثابری »



دولب تست جان شیرینم



شود میسر و گوئی که در جهان بینم ؟ که باز با تو دمی شادمانه بنشینم ؟

بگوش دل سخن دلکشای تو شنوم ؟ بچشم جان رخ راحت فزای تو بینم ؟

اگر چه در خور تو نیستم، قبولم کن اگر بدم و اگر نیک، چون کنم؟ اینم

بسوی من گذری کن، که سخت مشتاقم بحال من نظری کن، که سخت مسکینم

ز بود من اثری در جهان نبودی، گر امید وصل ندادی همیشه تسکینم

بدان خوشم که مرا جان بلب رسید، آری

از آن سبب دو لب تست جان شیرینم

« فخرالدین عراقی »

زورق شکسته

عمری است تا پایی خم از پا نشسته ایم در کوی می فروش چو مینا نشسته ایم

ما را ز کوی باده فروشان گزیر نیست تا باده در خم است همینجا نشسته ایم

تا دست روزگار چه بازی کند که ما با زورق شکسته به دریا نشسته ایم

ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز جامی گرفته ایم و به صحرایا نشسته ایم

طفل زمان فشرد چو پروانه‌ام به مشّت
جرم دمی که در بر گلها نشستہ ایم
فرهاد «علی اشعری»

کشتہ احساس

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم صید تو شدم من که بیای تو بمیرم
هر عضو ز اعضای تو غارتگر دلهاست ای آفت جان بهر کجای تو بمیرم؟
گر عمر ابد خواهم از آنست که خواهم آنقدر نمیرم که بجای تو بمیرم
بامن همه لطف تو هم از روی عتابست تا هم ز جفا هم ز وفای تو بمیرم
آخر دل حساس ترا کشت «امیرا»

ای کشتہ احساس برای تو بمیرم
امیر «سید عبدالکریم امیری فیروز کوهی»

نمی بینم نمی بینم

مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم
دلم را جز تو جانانی نمی بینم نمی بینم
بخود صبری و آرامی نمی یابم نمی یابم
ز تو لطفی و احسانی نمی بینم نمی بینم
ز روی لطف بنما رو، که دردی را که من دارم
بجز روی تو درهانی نمی بینم نمی بینم
بیا، گر خواهیم دیدن، که دور از روی خوب تو
بقای خویش چندانی نمی بینم نمی بینم

بگیرای دوست، دست من، که در گردابی افتادم
 که آنرا هیچ پایانی نمی بینم نمی بینم
 ز راه لطف و دلداری، بیا سامان کارم کن
 که خود را بی تو سامانی نمی بینم نمی بینم
 «عراقی» را بدرگاهت رهی بنما، که در عالم
 چو او سرگشته حیرانی نمی بینم نمی بینم
 «فخرالدین عراقی»

نَاصِح بیچاره!!

من که در زنجیر زلفت پای بست و دستگیرم
 دستگیری کن که بی تقصیر، در بندت نمیرم
 تا به کویت پا نهادم یکسر از جان دست شستم
 بی سبب دیگر مترسان، ای کمان ابرو، زتیرم
 منکه از عشقت بغیر از درد و غم سودی نبردم
 منزلی در عمر خود، جز در سر کویت نکیرم
 میکند از عشق رویت، ناصح بیچاره منعم
 ابلهی بین کو گمان کردست من درمان پذیرم
 در سر کوی بتان، دل بسته بر زلف جوانان
 بر در دیر مغان، سر بر خط فرمان پیرم

وحدت وجود

من که در صورت خوبان همه او می بینم
 تو نکو بین که من آن روی نکو می بینم
 نیست در دیده ما هیچ قفا، بل همه روست
 تو قفا می نگری من همه رو می بینم
 هر کجا در نکرد دیده بدو مینکرد
 هر چه می بینم ازو جمله ازو می بینم
 می باقیست که بی جام و سبو می نوشم
 عکس ساقیست که در جام و سبو می بینم
 تو ز یکسوش نظر میکنی و من همه سو
 تو ز یکسو و منش از همه سو می بینم
 گاه با جمله و گاه جمله ازو میدانم
 گاه ازو جمله و گاه جمله در او می بینم
 بوی گلزار وی از باد صبا می شنوم
 سرو بستان و را بر لب جو می بینم
 «مغربی» آنچه تواش میطلبی در خلوت
 من عیان بر سر هر کوچه و کو می بینم

«محمد مغربی»

— محال است این خیال خام —

نخواهد یافت درمان درد من تا جان بتن دارم
 مبدا هیچکس را یازب این دردی که من دارم

درین ناکامی و حسرت ندارم شکوه‌ای از کس
 که هر چه دارم از بخت سیاه خویشتن دارم
 دلم خون شد درین کمنج قفس از رنج تنهایی
 چو مرغان آرزوی روی گل‌های چمن دارم
 برای اینکه راز خویش از دشمن پیوشانم
 همه شب با غمت در خلوت دل انجمن دارم
 نشان من اگر جوئی ز کوی میفروشان جوی
 که هر جا باده و جامیست من آنجا وطن دارم
 مرا گوئی که دل از عشق مهرویان بگردانم
 محالست این خیال خام با این دل که من دارم
 عجب نبود گرت شعر «مؤید» دل بسوزاند
 که سوزان آتشی از دیده پنهان در سخن دارم

«مؤید ثابتی»

آفتاب پرست

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم
 فدای چشم تو ساقی بپوش باش که مستم
 کنم مصالحه یکسر بصالحان می‌کوثر
 بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
 ز سنگ حادثه تا ساغر من درست بماند
 بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم

چنین که سجده برم بی حفاظ پیش جمالت
 بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
 کمند زلف بتی گردنم بیست بموئی
 چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
 نه شیخ میدهم توبه و نه پیر مغان
 زبسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
 ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
 که در میان دو دریای خون فزاده نشستم
 ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
 نشست و گفت قیامت بقامت است که هستم
 حرام گشت به «یغما» بهشت روی تو روزی
 که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم
 « یغای جندقی »

چراغ عشق

چه سود از آنکه بشاخ گل آشیان دارم	نه ذوق نغمه نه آزادی فغان دارم
من آن گلم که نه گلچین نه باغبان دارم	نه زیب محفل انسم نه زینت چمنم
بسی حکایت نا گفته بر زبان دارم	زماجرای دل آتشین خود چون شمع
بیادگار همین چشم خونفشان دارم	زدور عشق که چون ابرو بهار گذشت
چو شمع مرده به خلو تسرای جان دارم	هنوز یاد ترا ای چراغ روشن عشق
غمی که من به دل از جور دوستان دارم	نصیب دشمنم از گردش زمانه مباد

متاع صدق و صفا را بهیچ نستانند از آن دکان که بیازار عاشقان دارم
 شکوه صبح سعادت قرین یکنفس است من این پیام به دلهای کامران دارم
 جز آنکه تازه کند درد و داغ دبرین را
 دگر چه حاصلی از گردش زمان دارم
 «ورزی - ابوالحسن»

اعتراف شاعر

نه غم از کفر و نه اندیشه ایمان دارم
 بار عشقت کشم ای مغیبه تا جان دارم
 کودکان از پس و زنجیر کشانم از پیش
 طرفه جمعیت از آن زلف پریشان دارم
 ای عمارتگر ویرانه دلاها من نیز
 اندرین شهر یکی کلبه ویران دارم
 من و با خاطر مجموع نشستن هیات
 تا سر و کار بدان زلف پریشان دارم
 من و از بندگی خواجه گذشتن مشکل
 در خط بندگیش بر همه فرمان دارم
 اخضر، این طرفه غزل خواند و چو معشوق شنید
 گفت: «من نیز یکی گفته بدینسان دارم:
 من بت لشکریم خنجر و خفتان دارم
 تافته طرّه و بر تافته مژگان دارم

عاشقان را کشم و بار ديگر زنده کنم
 که بکف تبغ و بلب چشمه حيوان دارم
 «اخضرا» رقص کنان رو به در شاه و بگو
 که يکي لعبت شيرين و غزالخوان دارم
 اخضر « محمد ميرزا نوة فتحعليشاه »

دور از لب ميگون

هر چند بر کرانه کارون نشسته ايم	چون بي تو ايم بادل پر خون نشسته ايم
نخيلست و آسمان کبود و بهار و ما	بالشک گرم و ديده گلگون نشسته ايم
ديروز درميانه ياران ، سرود خوان	امروز بر کنار ، چو مجنون نشسته ايم
بيرون افتاده ايم ز دنيای و جد و حال	زان روز کز محيط تو بيرون نشسته ايم
جز خون دل ز ساغر محنت نخورده ايم	زاندم که دور از آن لب ميگون نشسته ايم
يکشب خيال خویش بسروقت مافرست	تا بنگری که در غم تو چون نشسته ايم

ما را ، ز تند باد حوادث هراس نيست

مرغ يميم و بر سر کارون نشسته ايم

کوثر « بديع الله »

از دنيا چه ميکشيم

هر چند که يك روز خوش از عمر نديديم
 هر روز دگر حسرت ديروز کشيديم

تنها نه ز سستی هنری سر نزد از ما
 در بیهنری نیز بجائی نرسیدیم
 چون اشك لثیم از غم بیش و کم دنیا
 از چشم فلك بیهده برخاك چكیدیم
 پیری برخ ما خط از آنروی کشیدست
 تا خوانی اذین خط که ز دنیا چه کشیدیم
 آزادی ما ، دام گرفتاری ما بود
 از بهر قفس بود گر از بند پریدیم
 زان در قدم خلق فتادیم که از حرص
 يك عمر کمر بسته تراز مور دویدیم
 از شعر بکامی نرسیدیم «امیرا»
 عمری سخن بیهده گفتیم و شنیدیم
 « امیری فیروزکوهی »

تو دیدیم

هر سو که دویدیم، همه سوی تو دیدیم	هر جا که رسیدیم، سر کوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت	آن قبله دل را خم ابروی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان بهر تماشا	دیدیم ولی آینه روی تو دیدیم
در دیده شهای بتان همه عالم	کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم

هر عاشق ديوانه كه در جملكي تست بر پاي داش سلسله موي توديديم
سر حلقه رندان خرابات مغان را اندر شكن حلقه گيسوي توديديم
«محمد مغربي»

درد بي عشقي

ياد ايامي كه در گلشن فغاني داشتم
در ميان لاله و گل آشياني داشتم
گرد آن شمع طرب ميسوختم پروانه وار
پاي آن سرو روان اشك رواني داشتم
آتشم بر جان ولي از شكوه، لب خاموش بود
عشق را از اشك حسرت ترجماني داشتم
چون سرشك از شوق بودم خاكبوس در گهي
چون غبار از شكر سر بر آستاني داشتم
در خزان با سرو و نسرينم بهاري تازه بود
در زمين با ماه و پروين آسماني داشتم
درد بي عشقي ز جانم برده طاقت ، ورنه من
داشتم آرام ، تا آرام جاني داشتم
بلبل طبعم كنون باشد ز تنهائي خموش
نغمه ها بودي مرا تا همزباني داشتم

دیده بد نام

يك روز در آغوش تو آرام گرفتم
 يك عمر قرار از دل ناکام گرفتم
 افسوس که چون لاله پر از خون جگر بود
 جامی که ز دست تو گلندام گرفتم
 از ساده دلی مشق وفا داری من شد
 درسی که ز بد عهده ایام گرفتم
 امشب ز لبان هوس آلود تو ریزد
 هر بوسه که من از تو به پیغام گرفتم
 از تیر حوادث به پناه تو پریدم
 روزی که مکان بر لب این بام گرفتم
 دور از تو در و دشت پر از نعره من بود
 چون سیل ، بدریای تو آرام گرفتم
 رسوا تر از آن کردم ای دیده که بودی
 داد دل خود را ز تو بد نام گرفتم

ورزی « ابوالحسن »

ساغرندانه

آرام کی گیرد دل دیوانه من پندش مده بندش منه درخانه من
 سرگرم‌های وهوی خود میماند امشب این مایه شور و شر مستانه من

در خلوت شبهای خاموشی که دارم جز غم نکوبد حلقه بر کاشانه من
 سرمیکشد چون شعله از جانم غم و درد زان خنده گرم تو در پیمانه من
 در ساغر اندوه من یاد تو جوشد وای از تو وای از ساغر رندانه من
 خالی نمیماند صدف از گوهر اینجا با یاد تو ای نازنین دردانه من

ما را «پری» افسون غمها میفریبد

پایان ندارد لاجرم افسانه من

« پروین دولت آبادی »

قبله دلها

ایکه مایوس از همه سوئی بسوی عشق رو کن
 قبله دلهاست اینجا هر چه خواهی آرزو کن
 تا دلی آتش نکیرد حرف جانسوزی نکوید
 حال ما خواهی اگر از گفته ما جستجو کن
 زرد روئی در میان گلرخان عیب است بر من
 روی زردم را بخون ای دیده گاهی شستشو کن
 چرخ، کجرو نیست تو کج بینی ای دور از حقیقت
 گر همه کس را نکو خواهی برو خود را نکو کن
 کشت تنهایی مرا ایدوست بر من رحمت آور
 مردم از خاموشی ایدل با من آخر گفتگو کن
 چون خیال دوست من چیزی نشاط آور ندیدم
 هر زمان فرسوده دل گشتی « نظاما » یاد او کن

« نظام وفا »

— | حدیث آرزومندی | —

باز آ و در آئینه جان جلوه گری کن
 وین تیره شب حسرت و نومیدی مارا
 از تابش خورشید رخ خود، سپری کن
 ای ماه فلک این ره بیفایده بگذار
 رو قافله ماه مرا راهبری کن
 یارب قدم موکب آن سرو روان را
 رهوار تر از مرکب باد سحری کن
 از وصل خود ای گل نمری بخش بعمرم
 و آسوده ام از سر زنش بی نمری کن
 تا ملک نظر بر تو مسلم شود ای دل
 کسب نظر از مکتب صاحب نظری کن
 ای عشق! چو از هر خبری با خبری تو
 ما را ز کرم مردرده بی خبری کن
 ور عقل کند سر کشی و داعیه داری
 زودش ادب از سیلی شوریده سری کن
 با اهل هنر چیرگی بی هنران بین
 وین سیر عجب در هنر بی هنری کن
 چون عرصه تنگت ندهد رخصت پرواز
 رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن

« رعدی ، ز در عشق مرو بر در دیگر

هشدار و حذر از خطر در بدری کن

« دکتر غلامعلی رعدی آذر خشی »

من و تقدیر

باز روز آمد بیایان شام دلگیرست و من

تاسحر سودای آن زلف چو زنجیرست و من

دیگران سر مست در آغوش جانان خفته اند

آنکه بیدارست هر شب مرغ شبگیرست و من

گفته بودم زود تر در راه عشقت جان دهم

بعد ازین تازنده باشم عذر تأخیرست و من

از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد

بعد ازین در کنج عزالت خدمت پیرست و من

با چنین رعنا غزالی خدعه ساز و عشوه باز

پنجه اندر پنجه کردن قدرت شیرست و من

هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش

تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیرست و من

منم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم

یا بجانان یا بجان میدان تقدیرست و من

تا نویسم شمه ای از شرح درد و اشتیاق

از سرشب تاسحر اسباب تحریرست و من

شاه ، میخوام که گوید : بر رخ اعدای ملک

قطع و فصل این دعاوی کارشمشیرست و من

در نظام امر کشور ، در رواج خط عشق

آنکه بتواند سر افزای کند میرست و من

ایرج میرزا « جلال الممالک »

درماندگی

بسته است این در ، دلا ! باید در دیگر زدن

ور نباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن

زین سرای مرده جانان ، سر برون ناید ، مکن

حلقه آزاری و ، بس کن حلقه بر این در زدن

ساخت باید مرغ را با خستگی های قفس

خسته تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن

دل ز خیل غم ندارد باك ليك ای منکران

تا به کی تنها توان بر قلب ابن لشکر زدن ؟

وای آن غواص واژون بخت نابخرد ، که خواست

غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن

گرچه پیرو خسته شد رهرو ، ز گمراهی نرست

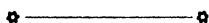
نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن ؟

جز سخن شناس بد باطن کرا یارا بود

بی محابا طعنه بر قر آن پیغمبر زدن ؟

پیش ازینم حاصل از می، ذوق بود و حال بود
 این زمان بدمستی است و سنگ برسافر زدن
 يك ورق كان خوش بود در دفتر وقتم نماند
 آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن
 دست در دامان دیگر بایدم زد بی گمان
 ورنه باشد آن میسر، دست غم بر سر زدن
 فرزاد «مسعود»

گوشه دیوار خود



بگریختم ز یارِ دلا زار خویشتن
 من مانده‌ام کنون و دل زار خویشتن
 دیگر نمی کنم هوس آشیان خویش
 چون بلبل رمیده ز گلزار خویشتن
 آن جنس کاسدم که ببازار زندگی
 سودی نمی دهم به خریدار خویشتن
 روشن نشد ز پرتو من محفل کسی
 چون شمع سوختم بشب تار خویشتن
 دیگر طیب عشق نکیرد سراغ دل
 گویا که دست شسته ز بیمار خویشتن
 بی او مرا بزنگی خود امید نیست
 بیمارم و جدا ز پرستار خویشتن

زین بیشتر نبود بجز عشق ، کار من
 چندی بود که مانده ام از کار خویشتن
 من آن کبوترم که بر این بام ناشناس
 نالم بیاد گوشه دیوار خویشتن
 بر اشک من مخند که چون ابر نو بهار
 خود عاجزم ز گریه بسیار خویشتن
 گیرد سراغ از دل من هر کجاغمی است
 در حیرتم ز گرمی بازار خویشتن
 شد زندگی چو بار گرانی بدوش من
 از دوش خود چرا نهم بار خویشتن
 مغیوب اشتباه خودم ز آنکه خلق را
 سنجیده ام همیشه به معیار خویشتن
 شرمنده ام ز ابر بهاران در این چمن
 با این نهال مرده بی بار خویشتن

« ابوالحسن ورزی »

بی نشانی

بودم آنروز درین میکرده از درد کشان
 که نه از تـاک نشان بود و نه از تـاک نشان
 از خرابات نشینان چه نشان میطلبی ؟
 بی نشان ناشده ، زیشان نتوان یافت نشان

هر يك از ماهوشان مظهر شانی دگرند
 شأن آن شاهد جان جلوه گری از همه شان
 جان فدایش که بدلجویی ما دلشدگان
 میرود کوی بکو دامن اجلال کشان
 در ره میکده آن به که شوی ای دل ، خاک
 شاید آن هست بدینسو گذرد جرعه فشان
 نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ
 بیش از این باده بجش چاشنی جان بجشان
 جامی این خرقه پر هیز بینداز که یار
 همدم بی سر و پایان شود و رند و شان
 « مولانا عبدالرحمن جامی »

شکوة استاد

تا جم نمیفروستی تیغم بسر مزن	مرهم نمیکذاری زخم دگر مزن
مرهم نمی نهی بجراحت نمک میاش	نوشم نمیدهی بدلم نیشتر مزن
بر فرق او فتاده ، بنخوت لکد مکوب	سنگ ستم بطایری بی بال و پر مزن
بر نامه امید فقیران قلم مکش	بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزن
گیرم تو خود ز مردم صاحب نظر نی	از طعنه تبر بردل صاحب نظر مزن
تا کم خوری لکد زخرو سرزنش زخار	گوسبزه از زمین و گل از شاخ سر مزن
تا غنچه لب گشود سر خود بباد داد	ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن
چون کوه پابجای نگه دار خویش را	چون باد هرزه گرد بهر بام و در مزن

خواهی که این دوروزه سفر بیخطر بود با رهزنان قدم بره پرخطر مزن
 اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکست ای عندلیب نغمه ازین بیشتر مزن
 تا بگذری بخیر ازین رهگذر « سنا »
 با رهروان کوی دم از خیر و شر مزن
 « سنا » حضرت جلال الدین همدانی

اسیر شهود

تا چند هشیار باشم ساقی بده ساغر من
 پر کن ز می ساغر من را تا گرم سازی سر من
 من خسته از هوشیاری مشتاق این میکساری
 تا جام پر باده داری حاشا مرو از بر من
 پر کن تو جامم پیایی تا هوشیاری شود طی
 آنسان خرابم کن از می کز خود رهد خاطر من
 می میکشم سرخوش و شاد از بند هر فتنه آزاد
 آزاد گوئی مرا زاد روز ازل مادر من
 من سالک راه خویشم ، کس راه ننهاده پیشم
 اسرار میخانه کیشم پیمانها پیغمبر من
 آزاده از حال و ماضی زاینده ام غیر راضی
 بیزارم از آنچه قاضی بنوشته در دفتر من
 سلطان ملک وجودم فارغ ز بود و نبودم
 گنج و سپاهم سروردم ، افسانه ام افسر من

وارسته از کفر و دینم ، آسوده از آن و اینم
 آن مایه‌ی رنج و کینم ، وین رسم شور و شرم
 روزی که اندوه و آهم ، یکباره سازد تباهم
 فریاد کفر و گناهم ، بشنو ز خاکستر من
 رسم وره گامیابی بیخویشی است و خرابی
 افسانه های کتابی کی میشود باور من ؟
 با خلوتی پر هیاهو ، بگرفته ام سالها خو
 او از من است و من از او من شاهم او کشور من
 بند «شرف» را ببندوز ، این بند دلبند جانسوز
 راه حقیقت بیاموز از شعر افسونگر من !
 سید شرف الدین خراسانی « شرف »

کوی رضا



تا دامن از من کشیدی ، ای سرو سیمین تن من
 هر شب ز خونابه دل ، پر گل بود دامن من
 ای گل رخ زرد خواهی ، جانم پر از درد خواهی
 دامنم چرا کرد خواهی ، ای شعله ! باخر من من
 بنشینم چو گل در کنارم ، تا بشکفت گل زخارم
 ای روی تولا له زارم ، وای موی تو سوسن من
 تا در دلم جا گرفتی ، در سینه ما را گرفتی
 بوی گل و سوسن آید ، از چاک پیراهن من

ای جان و دل مسکن تو، خون گریم از رفتن تو
 دست من و دامن تو ، و اشك غم و دامن من
 من کیستم بینوائی ، با درد و غم آشنائی
 هر لحظه گردد بلائی ، چون سایه پیرامن من
 قسمت اگر زهر اگر مل ، بالین اگر خار اگر گل
 غمگین نباشم که باشد ، کوی رضا مسکن من
 گر باد صرصر غباری ، انگیزد از هر کناری
 گرد کدورت نکیرد ، آئینه روشن من
 تا عشق ورنه نیست کیشم ، یکسان بودنش و نیشم
 من دشمن جان خویشم ، گر او بود دشمن من
 پیرایه خاك و آبم ، روشنگر آفتابم
 گنجم ولی در خرابم ، ویرانه من تن من
 ای گریه دل را صفاده ، رنگی به رخسار ماده
 خاکم بیاد فنا ده ، ای سیل بنیان کن من
 وای مرغ شب هم‌رهی کن ، زاری بحال‌رهی کن
 تا بر دلم رحمت آرد ، صیاد صید افکن من
 ره‌ی معیری « محمد حسین »

کشف معنی

چه خوش‌است پیش زلفت سرشکوه باز کردن
 گله‌های روز هجران به شب دراز کردن

وارسته از کفر و دینم ، آسوده از آن و اینم
 آن ماهیهی رنج و کینم ، وین رسم شور و شرمن
 روزی که اندوه و آهم ، یکباره سازد تباهم
 فریاد کفر و گناهم ، بشنوز خاکستر من
 رسم وره گامیابی بیخویشی است و خرابی
 افسانه های کتابی کی میشود باور من ؟
 با خلوتی پر هیاهو ، بگرفته ام سالها خو
 از ازمین است و من از ازمین شاهم او کشور من
 بند «شرف» را ببندوز ، این بند دلبند جانسوز
 راه حقیقت بیاموز از شعر افسونگر من !
 سید شرف الدین خراسانی « شرف »

کوی رضا



تا دامن از من کشیدی ، ای سرو سیمین تن من
 هر شب ز خونابه دل ، پر گل بود دامن من
 ای گل رخ زرد خواهی ، جانم پر از درد خواهی
 دامنم چرا کرد خواهی ، ای شعله ! باخر من من
 بنشین چو گل در کنارم ، تا بشکفت گل زخارم
 ای روی تواله زارم ، وای موی تو سوسن من
 تا در دلم جا گرفتی ، در سینه ماوا گرفتی
 بوی گل و سوسن آید ، از چاک پیراهن من

ای جان و دل مسکن تو، خون گریم از رفتن تو
 دست من و دامن تو، و اشک غم و دامن من
 من کیستم بینوایی، با درد و غم آشنایی
 هر لحظه گردد بلایی، چون سایه پیرامن من
 قسمت اگر زهر اگر مل، بالین اگر خار اگر گل
 غمگین نباشم که باشد، کوی رضا مسکن من
 گر باد صرصر غباری، انگیزد از هر کناری
 گرد کدورت نگیرد، آئینه روشن من
 تا عشق ورنه نیست کیشم، یکسان بودنش و نیشم
 من دشمن جان خویشم، گر او بود دشمن من
 پیرایه خاک و آبم، روشنگر آفتابم
 گنجم ولی در خرابم، ویرانه من تن من
 ای گریه دل را صفاده، رنگی به رخسار ماده
 خاکم بیاد فناده، ای سیل بنیان کن من
 وای مرغ شب هم‌رهی کن، زاری بحال ره‌ی کن
 تا بر دلم رحمت آرد، صیاد صید افکن من
 ره‌ی معیری «محمد حسین»

کشف معنی

چه خوش‌است پیش زلفت سرشکوه باز کردن
 گله‌های روز هجران به شب دراز کردن

همه روز در خیالم که شب دگر بیاید
 تو و نازها که داری من و آن نیاز کردن
 در دل کنون نشاید بهمه فراز کردن
 تو بخانه ای ، نشاید در خانه باز کردن
 به تکلمی دهانت بگشود عقده هایم
 چه خوشست کشف معنی بر اهل راز کردن
 سر کوی دلبر من بحریم کعبه ماند
 که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن
 بجز از حدیث زلفت که بعمر میسرایم
 همه عمر در ملالم ز سخن دراز کردن
 بگذار تا که «مظهر» ز تو کام دل بگیرد
 نو هزار جای داری ز برای ناز کردن

« مظهر »

جذبه عشق

دل بردی از من به یغما ، ای ترك غارتگر من
 دیدی چه آوردی ای دوست ، از دست دل بر سر من
 عشق تو در دل نهان شد ، دل زار و تن ناتوان شد
 رفتی چو تیر و کمان شد ، از بار غم پیکر من
 میسوزم از اشتیاق ، در آتشم از فراق
 کانون من سینه من ، سودای من آذر من

دل در تف عشق افروخت ، گردون لباس سیه دوخت
 از آتش آه من سوخت ، در آسمان اختر من
 من مست صهبای باقی ، زان ساتکین رواقی
 فکر تو در بزم ، ساقی ، ذکر تو رامشگر من
 چون مهره درشدر عشق ، یکچند بودم گرفتار
 عشق تو چون مهره چندیست ، افتاده درشدر من
 دل فتنه آب و گل شد ، صد رخنه در ملک دل شد
 گبر و مسلمان خجل شد ، ز اندیشه کافر من
 سلطان سیر و سلوکم ، مالک رقاب ملوکم
 در سورم و نیست سوکم ، بین نغمه مزمر من
 با خار آن یار تازی ، چون گل کنم عشقبازی
 ریحان عشق مجازی ، نیش من و نشتر من
 شکرانه کز عشق مستم ، میخواره و می پرستم
 آموخت درس الستم ، استاد دانشور من
 اول دلم را صفا داد ، آئینه ام را جلا داد
 آخر بیاد فنا داد ، عشق تو خاکستر من
 کارم گره در گره شد ، چون گیسویت پر زره شد
 از لاغری مشتبه شد ، موی تو با پیکر من
 بار غم عشق او را ، گردون نیارد تحمل
 چون میتواند کشیدن ، این پیکر لاغر من؟

دل را خريدار كيشم ، سر گرم بازار خويشم
 اشك سپيد و رخ زرد ، سيم منست و زر من
 تا چند در هاى و هوئى ، اى كوس منصورى دل
 ترسم كه ريزند برخاك ، خون تودر محضر من
 در عشق ، سلطان بختم ، در باغ دولت درختم
 خاكستر فقر تختم ، خاك فنا افسر من
 از دى غم شير شادى ، گر بى تف عشق دادى
 ياليت ، خود مى نژادى ، هرگز مرا مادر من
 دل دم زسر « صفا » زد ، كوس تو بر بام ما زد
 سلطان دولت لوا زد ، از فقر در كشور من

« صفای اصفهانی »

شهر سگساران

روز ابر و ترشح باران	نسزد كار كرد هشياران
مى بنه ، گل بريز و باز بخوان	يار دوشينه با همه ياران
تا نشينند گرد يكديگر	بر سرخوان باده ، ميخواران
خادمك را بگو فرو بندد	در بروى همه طلبكاران
نكشايد ، گر آيد آن شيخك	كه بود قائد !! نكو كاران !
كه سرخر بزرگ کرده ، اگر	ره كنند آن بزرگ دستاران

خانه‌ای کابین گروه گرد آیند گردد آن‌خانه شهرسگساران
 نام ایشان نهاده پیر خرد زشت کردار و خوب گفتاران
 شیخ را گو که باده نوشانند
 راست گفت و درست کرداران

« حاج میرزا حبیب خراسانی »

❖
 صلا‌ی وارس‌تگی
 ❖

سرخوان وحدت آن‌دم که به‌دل‌صلا‌زدم من
 به سر تمام ملک و ملکوت، پا‌زدم من
 در دید غیر بستم، بت خویش‌تن شکستم
 ز سبوی یار هستم که می ولا‌زدم من
 ز‌الست دل بلامی که زدم بقول مطلق
 بکتاب هستی کل، رقم بلی‌زدم من
 قدم شهود بر دست‌که قدم نهادم
 علم وجود در پیش‌که خدا‌زدم من
 سر پای بر تن و دست بدامن تجرد
 نزد زروی غفلت، همه جا بجا‌زدم من
 هله آنچه خواستم یافتم از دل خدا بین
 نه بارض، خویش‌تن راونه بر سما‌زدم من
 به در امیدواری سر انقیاد سودم
 به ری نیازمندی قدم وفا‌زدم من

من و دل دومست باقی دو نیازمند ساقی
 دل ، مست باده فقر و می فنا زدم من
 در دیر بود جایم به حرم رسید پایم
 به هزار در زدم تا در کبریا زدم من
 بهوای فرش استبرق جنت حقایق
 ز بساط سلطنت رسته ، بیوریا زدم من
 در کوی می پرستی نزد بدست هستی
 که مدام صاف «الّا» زسبوی «لا» زدم من
 ز هوای خویش رستم به خرابخانه تن
 که از این خرابه خشتی به سر هوا زدم من
 « صفای اصفهانی »

نگاه تو

گر تو هم با چشم من بینی نگاه خویشتن
 میشوی مفتون چشمان سیاه خویشتن
 این تپش های دل دریا صفت بیهوده نیست
 قلزم ماراست جزرومد ز ماه خویشتن
 گر چه روشن شد چراغ جانم از انوار عشق
 شمع آسا سوختم با اشک و آه خویشتن

کوه وارم نیست باك از گردباد زندگی
 میروم رینگ روان آسا ، براه خویشتن
 هستی وارونه‌ای داریم همرنگ عدم
 عمر ما چون موج باشد در تباه خویشتن
 پر شکسته طایرم بستان و زندانم یکيست
 بی‌پناه از خویشتن ، هم در پناه خویشتن
 ما نوا سنجان خاموش خزان عالمیم
 غم فزائیم از ، سکوت عمر کاه خویشتن
 آن شباهنکم که در ویران غم آهنگ عشق
 تا سر آید شب ، سرایم بهر ماه خویشتن
 روزگار افسرده «روشن» طبع فیاض ترا
 شادباش از نغمه‌های گاهگاه خویشتن
 روشن « کیومرث وثوقی »

امید خلاصی



گرفتم آنکه نخواهی وفا کنی با من چرا چنین دگر آخر جفا کنی با من
 بدرد هجر الهی که مبتلا گردی فلک دگر کسی ار آشنا کنی با من
 ز خویش سیرم و از دوستان ملول چرا اجل تو بیهوده چون و چرا کنی با من
 نه بلبلی است نه پروانه‌ای دگر ای چرخ کدام دلشده را هم‌نوا کنی با من
 مرا امید خلاصی نمانده است و عبت
 «نظام» خود تو قرین بلا کنی با من

قصه ما

معرفت نیست در این معرفت آموختگان
 ای خوشا دولت دیدار دل افروختگان
 دلم از صحبت این چرب زبانان بگرفت
 بعد از این دست من و دامن لب دوختگان
 عاقبت بر سر بازار فریم بفروخت
 ناجوانمردی این عاقبت اندوختگان
 یار دیرینه چنان خاطرم از کینه بسوخت
 که بنالید بحالم دل کین سوختگان
 شرمشان باد ز رسوائی هنگامه خویش
 این متاع شرف از وسوسه بفروختگان
 خوش بخندید رفیقان! که در این صبح مراد
 کهنه شد قصه ما تا بسحر سوختگان

تولی « فریدون »

 نئی افسرده

نئی افسرده‌ای هنگام گل روید ز خاک من
 که بر خیزد از آن نئی ، ناله‌های دردناک من
 مزار من ، اگر فردوس شادی آفرین باشد
 بجای لاله و گل ، خار غم روید ز خاک من

مخندای صبح بی هنگام ، کامشب سازشی دارد
 نوای مرغ شب ، با خاطر اندوهناك من
 نیم چون خاکیان آلوده گرد کدورت ها
 صفای چشمه مهتاب دارد ، جان پاك من
 چودشمن از هلاك من ، «رهی» خوشنود میگردد
 بمیرم تا دلی خوشنود گردد با هلاك من
رهی معیری «محمدحسین»

ترتیب سحر

وقت سحر آمد هله ترتیب سحر کن
 آرایش این بزم بآئین دگر کن
 يك نیمه به خوابند و دگر نیمه به مستی
 یاران قدح کش همه را نیز خبر کن
 آن تاج مکلل بگهر باز بسر نه
 آن پیرهن دیبه زر تار ببر کن
 آن زلف که آشفته شد از خواب شب دوش
 سرگشته و برگشته همه يك بدگر کن
 ای کاشغری ترك نکو روی و نکو خوی
 در کار می و جام یکی نيك نظر کن

تو دوش ، سمر ^(۱) گفתי و یاران همه خفتند
 امروز بمستی همه را نیز سمر ^(۲) کن
 آن زلف نگونسار که وارونه کند کار
 پیچیده و ببریده سرو زیر و زبر کن
 «حاج میرزا حبیب خراسانی»

اندیشه فردا

یکسرمو در همه اعضای من	نیست بفرمان من ، ایوای من
عاریتی بیش نبود ای دریغ	عقل من و هوش من و رای من
در غم فرادیم و غافل که کشت	امشبم اندیشه فردای من
چند خورم سنگ حوداث که نیست	مشت گلی بیش ، سراپای من
خاکم و دورم ز سر کوی تو	آه که خالیست ز من جای من
باچومنی ، دشمنی انصاف نیست	دشمن من بس ، غم دنیای من
آینه ام رازِ درونِ مرا	نیک توان دید ز سیمای من

آن بزیان شهره متاعم ، که نیست

هیچکسی را سر سودای من

امیر « امیری فیروزکوهی »

✽ ای عشق ✽

ای عشق چه سوداست که دارم بسر از تو
 کز آتش غم هست بجانم شرر از تو

از جان که عزیز است نظر باز گرفتن
 بتوان، نتوان باز گرفتن نظر از تو
 در کار هنر کوش که از جمله هنرها
 جز عشق نخواهند بهر جا هنر از تو
 آنکس که خبر یافت ز تو زو خبری نیست
 هر بیخبری داد بعالم خبر از تو
 با گوشه نشینان بنشین تا بنشیند
 هرفتنه که برخاسته در رهگذر از تو

فصحی « میرعلی اصغر »

توئی تو

امروز امیر در میخانه توئی تو فریاد رس ناله مستانه توئی تو
 مرغ دل ما را که بکس رام نگردد آرام توئی دام توئی دانه توئی تو
 آن ورد که زاهد بهمه شام و سحر که بشمار د با سبحة صد دانه توئی تو
 آن باده که شاهد بخرابات مغان نیز پیموده بجام و خم میخانه توئی تو
 در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما دیدیم که در کعبه و بتخانه توئی تو
 بسیار بگوئیم و چو بسیار بگفتیم کس نیست بغیر از تو درین خانه توئی تو

یک همت مردانه در این کاخ ندیدیم

آنرا که بود همت مردانه توئی تو

« حاج میرزا حبیب خراسانی »

❖ در جستجوی تو ❖

باد بهار آمد و آورد بوی تو
 شد تازه باز در دل من آرزوی تو
 در آرزوی آنکه چو گل در برت کشم
 هر صبح چون نسیم دویدم بکوی تو
 چون غنچه‌ای که باز شود در سبیده دم
 گردد شکفته این دل خونین بروی تو
 تا پاکتر بروی تو افتد نگاه من
 خود را باشک شوید و آید بسوی تو
 پروانه و نسیم و من ای گلبن مراد
 هستیم روز و شب همه در جستجوی تو
 ای مرغ شب بداغ که سوزی، که درد او
 خون میکند فغان ترا در گلوی تو
 ای دل عزیز دار که داروی زندگیست
 آن می که دست عشق کند در سبوی تو

« ابوالحسن ورزی »

❖ ❖ داروی عشق ❖ ❖

بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو
 شهید عشق ترا نیست خونبها جز تو

بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته ام
 که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو
 خدای می نپذیرد دعای قومی را
 که مدعا طلبیدند از دعا جز تو
 مریض عشق ترا حاجتی به عیسی نیست
 که کس نمیکند این درد را دوا جز تو
 کجا شکایت بیمهریت توانم برد
 که هیچکس ننهادست این بنا جز تو
 مرنج اگر بر بیگانه داوری ببریم
 که آشنا نخورد خون آشنا جز تو
 «فروغی» از رخ آن مه گرت فروغ دهند
 بافتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

«فروغی بطامی»

تبهکار سیه دل

عاشق کشی است چشم سیاهت که آه از او
 جز در پناه زلف تو نبود پناه از او
 زان چشم دل سیاه تبهکار چون کنم
 شد روزگار من بجوانی تباه از او

سفینه غزل ۱۴۰

افروخت تا شراره عشقش بجان من
هر شب مرا بپرخ رود، دود آه از او
هر دل بدام زلف تو افتاد ، او فتاد
اینست حلقه‌ای که بدر نیست راه از او
زان شب که داشت روی تو با مه مسابقه
شد ماه آسمان همه روزش سیاه از او
رخسار نیکوان ، چو غم از دل برون برد
ای دل تو نیز باز می‌پوشان نگاه از او
گفتم «صفائی» این غزل، آنسان که خواجه گفت :
« خط عذار یار که بگرفت ماه از او »

صفائی «ابراهیم صفائی»

❀ جذبه شوق ❀
❀ ❀

گر بتو افتدم نظر ، چهره به چهره رو برو
شرح دهم غم ترا ، نکته به نکته مو بمو
از پی دیدن رخت ، همچو صبا فتاده ام
خانه بخانه در بدر ، کوچه به کوچه کوبه کو
می‌رود از فراق تو ، خون دل از دو دیده ام
دجله به دجله یم به یم ، چشمه به چشمه جوبه جوبه

دور دهان تنگ تو ، عارض عنبرین خطت
 غنچه به غنچه گل به گل ، لاله به لاله بوبه بو
 ابرو و چشم و خال تو ، صید نموده مرغ دل
 طبع به طبع و دل به دل ، مهر به مهر و خوبه خو
 مهر ترا دل حزین ، بافته بر قماش جان
 رشته به رشته نخ به نخ ، تار به تار و پو به پو
 دردل خویش « طاهره » گشت و ندید جز ترا
 صفحه به صفحه لابه لا ، پرده به پرده تو به تو
 « صحبت لاری یا قره العین »

❁ ❁ ❁ دل‌های شکسته ❁ ❁ ❁

بر نمی آید نوای دلکش از نای شکسته
 آری از بشکسته ناید غیر آوای شکسته
 در خور شادی کجا باشد دل بشکسته من
 می ، شاید ریختن هرگز به مینای شکسته
 گوی سبقت خوش ربود از عاشقان با تحمل
 آنکه راه عشق را طی کرد با پای شکسته
 از شکستن اوفتد هر چیزی از قیمت بجز دل
 هست این بشکسته را رونق برایشیای شکسته
 ز آب و آتش ، چون خلیل و نوح « رنجی » غم ندارم
 ترسم از سیلاب اشک و آه دل‌های شکسته
 « رنجی نهرانی »

*** سيلي عشق ***

شانه بر زلف پريشان زده اي به به به
 دست بر منظره جان زده اي به به به
 صف دلها همه بر هم زده ماشاء الله
 تا بهم آن صف مرگان زده اي به به به
 تو بدین چشم ، چو عابد بفریبي چه عجب
 گول ، صد مرتبه شیطان زده اي به به به
 رخ چون آیت رحمت ، ز می افروخته اي
 آتش ، ای گبر ، به قرآن زده اي به به به
 تن يك لامی من ، بازوی تو ، سيلي عشق
 تو مگر رستم دستان زده اي به به به
 آفتاب از چه طرف سر زده امروز که سر
 به من بی سر و سامان زده اي به به به
 صبح ، از دست تو پیراهن طاقت زده چاک
 تا سر از چاک گریبان زده اي به به به
 من خراباتیم ، از چشم تو پیداست که دوش
 باده در خلوت زندان زده اي به به به

« عارف » این طرز سخن از دگران ممکن نیست

دست بالا تر از امکان زده اي به به به

حال دل زار ***

آسوده دلا حال دل زار چه دانی خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتکه نازی بیخوابی این دیده بیدار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری آزرده گی سینه افکار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی
«جامی» تو و جام می و بیهوشی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی ؟

« مولانا عبدالرحمن جامی »

* چشمه آب زندگی *

از عشق تو آنچنان که دانی ، دارم بدل آتشی نهانی
پیرانه سرم فکنده در سر ، سودای تو شور نو جوانی
با آنکه ز حضرت تو دورم ، عشق تو بسر فکنده شورم
زیر قدم غمت چو مورم ، موداست مثل به ناتوانی
تا شد به رخ تو چشم من باز ، بردو خیم دودیده چون باز
بر خاک چو ماهیم مینداز ، ای چشمه آب زندگانی
میرفتی و دوستان از پی ، مست تو و مستی تواز می
چون زاله به لاله بر رخت خوی ، از تاب شراب ارغوانی
با آنکه « مظفر » از فراقت ، خون شد دل او زاشتیاقت
روزی چه شود که در و ناقت ، اوراز سر کرم بخوانی

« ملا مظفر شیرازی »

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ سخن شاعر با ماه ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

امشب ای ماه بدر دل من تسکینی
 آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
 کاهش جان تو من دارم و من میدانم
 که تو از دوری خورشید چها می بینی
 تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
 سر راحت ننهادی بسر بالینی
 هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک
 تو هم ای دامن مهتاب بر از پروینی
 همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
 امشب ای مه ! تو هم از طالع من غمگینی
 من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
 که توام آینه بخت غبار آگینی
 باغبان خار ندامت بجگر میشکند
 بروای گل که سزاوار همان گلچینی
 نی معزونی مگر از تربت فرهاد دمید
 که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
 تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
 گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی

کی بر این کلبهٔ توفان زده سرخواهی زد
 ای پرستو که پیام آور فروردینی
 «شهریار»! اگر آئین محبت باشد
 چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی
 شهریار «سید محمد حسین»

عاقبت بینائی



ای خوشا عاشقی و مستی و بی پروائی
 ای خوش ازخون دل خویش قدح پیمائی
 از دل من بکجا میروی ای غم دیگر
 تو که هر جاروی آخر بر من باز آئی
 شستم از اشک و زخون رنگ و جلایش دادم
 صورت عشق نبذورنه بدین زیبایی
 چشم از خواب عدم باز نکردم هرگز
 دیدم اینست اگر عاقبت بینائی
 پای در خانهٔ بد نام «نظام» از چه نهی
 نیستت گر بسرایدل هوس رسوائی

«نظام وفا»

آخر کجائی

ای خوشتر از جان، آخر کجائی؟ کی روی خوبت با ما نمائی؟

بی تو چنانم کز جان بجانم هر سو دوانم ، آخر کجائی
 بیمار خود را می پرس که پیوسته از ما مگزین جدائی
 جانا، چه باشد؟ گر در همه عمر گرد دل ما يك دم بر آئی
 تا کی ز غمزه دلها کنی خون؟ چند از کرشمه جان را ربائی؟
 چون می بری دل، باری، نگهدار بیچاره ای را چند آز مائی؟
 در بند خویشم ، بنگر سوی من
 باشد که یابم از خود رهائی

« فخرالدین عراقی »

چه میکنی؟

ای دل نهفته ناله و افغان چه میکنی
 رازی که برملا شده، پنهان چه میکنی؟
 در کوچه ای که آب ملامت ز سر گذشت
 بیهوده منع دیده گریان چه میکنی؟
 آن آهوی رمیده نکردد شکار کس
 تکلیفم ای جنون به بیابان چه میکنی؟
 ای آنکه بوی سنبلیت آشفته می کند
 گردل دهی بزلف پریشان چه میکنی؟
 زاهد ترا که خشت و گل از حال میبرد
 گر بنگری با بروی جانان چه میکنی؟

کار توای طیب ! مداوای عشق نیست
 آگه ز درد نداشته ، درمان چه میکنی ؟
 ای عقل بیش عشق ، بجز عجز چاره نیست
 مور محقری ، بسلیمان چه میکنی ؟
 بهر دو روزه عمر که خاکست آخرش
 طاق و رواق و منظر و ایوان چه میکنی ؟
 در هر چهار روز ، دو - نانت کفایتست
 خود را هلاکِ مَدّتِ دونان چه میکنی ؟
 مجذوبعلیشاه « محمد جعفر قره گوزلو »

ای کوکب امید

ای صبح نو دمیده ! بنا گوش کیستی ؟
 وای چشمه حیات ! لب نوش کیستی ؟
 از جلوه تو سینه چو گل چاک شد مرا
 ای خرمن شکوفه ! برو دوش کیستی ؟
 همچون هلال ، بهر تو آغوش ما تهیست
 ای کوکب امید ! در آغوش کیستی ؟
 مهر منیر را نبود جامه سیاه
 ای آفتاب حسن ! سیه پوش کیستی ؟
 امشب کمند زلف ترا تاب دیگر است
 ای فتنه ! در کمین دل وهوش کیستی ؟

مالاله سان، ز داغ تو نوشیم خون دل
 توهمچو گل، حریف قدح نوش کیستی؟
 ای عندلیب دلشن شعر و ادب «رهی»
 نالان بیاد غنچه خاموش کیستی؟
رهی معیری «محمد حسین»

اصل آفرینش

با دوستان بصدق بر آری اگر دمی
 آن دم ز عمر، به بود از عیش عالمی
 غم دوزخست و صحبت یاران بهشت عدن
 یاری اگر بدست کنی، فارغ از غمی
 فکر جهان ویش و کم او بیر-ز، یاد
 نه این جهان بماند و نه بیش و نه کمی
 از اهرمن مهرس و سلیمان و تخت وی
 خود اسم اعظمی و همان نقش خاتمی
 آفاق سربسر، همه فرع وجود تست
 تو اصل آفرینشی، آخر تو آدمی
 بکشاگره ز خاطر و این بند کفر و دین
 تا چند در همی، بتمنای درهمی
 جم در زمانه شهره نگردید جز بجام
 جام از بکف تراست، همانا تو خود جمی
 جز عشق هیچ نیست در انسان حقیقتی
 عشق از نباشدت حیوان مسلمی

از يك نگاه كار دلم ساخت چشم يار
گرد خراب ، خانه موری ز شبمى

«غیرت» حدیث عشق ز نامجرمان بیوش
چون در میان حلقه عشاق ، مجرمی
غیرت « سید عبدالکریم کرمانشاهی »

طعن مردم و سنگ کودکان

بمویی بسته صبرم ، نغمه تارست پنداری
دلم از هیچ میرنجد ، دل یارست پنداری
بتحریرک نسیمی ، خاطر آشفته میگردد
بخود رائی ، سر زلفین دلدارست پنداری
حیاتم میگزد بی او تماشای چمن کردن
که شکل غنچه بر گلبن ، سرمارست پنداری
بنوعی طعن مردم را هدف گشتم که دامانم
زسنگ کودکان دامان کمسارست پنداری
فلك را دیده ها برهم نمیآید شب از کینم
چنان هشیار میخوابد که بیدارست پنداری
« نظیری » بس خوش و شیرین و نازك ، نکته میگوئی
ترا شکر بدامان ، گل به خروارست پنداری
« نظیری نیشابوری »

مالاله سان ، ز داغ تو نوشیم خون دل

تو همچو گل ، حریف قدح نوش کیستی ؟

ای عندلیب کلشن شعر و ادب « رهی »

نالان بیاد غنچه خاموش کیستی ؟

رهی مهیری « محمد حسین »

اصل آفرینش

با دوستان بصدق بر آری اگر دمی

آن دم ز عمر ، به بود از عیش عالمی

غم دوزخست و صحبت یاران بهشت عدن

یاری اگر بدست کنی ، فارغ از غمی

فکر جهان و بیش و کم او بیر-ز ، یاد

نه این جهان بماند و نه بیش و نه کمی

از اهرمن مهرس و سلیمان و تخت وی

خود اسم اعظمی و همان نقش خاتمی

آفاق سربسر ، همه فرع وجود تست

تو اصل آفرینشی ، آخر تو آدمی

بکشاگره ز خاطر و این بند کفر و دین

تا چند در همی ، بتمنای درهمی

جم در زمانه شهره نکردید جز بجام

جام اربکف تراست ، همانا تو خود جمی

جز عشق هیچ نیست در انسان حقیقتی

عشق از نباشدت حیوان مسلمی

از يك نگاه كار دلم ساخت چشم يار
گردد خراب ، خانه موری ز شبی

«غیرت» حدیث عشق ز نامحرمان بیوش
چون در میان حلقه عشاق ، محرمی
غیرت « سید عبدالکریم کرمانشاهی »

طعن مردم و سنگ کودکان

بمویی بسته صبرم ، نغمه تارست پنداری
دلم از هیچ میرنجد ، دل یارست پنداری
ببحریك نسیمی ، خاطر آشفته میگردد
بخود رانی ، سرزلفین دلدارست پنداری
حیاتم میگذرد بی او تماشای چمن کردن
که شکل غنچه بر گلبن، سرمارست پنداری
بنوعی طعن مردم را هدف گشتم که دامانم
زسنگ کودک دامن کمسارست پنداری
فلك را دیده ها برهم نمیآید شب از کینم
چنان هشیار میخوابد که بیدارست پنداری
« نظیری » بس خوش و شیرین و نازک ، نکته میگوئی
ترا شکر بدامان ، گل به خروارست پنداری
« نظیری نیشابوری »

اشتیاق

به دیار عشق تو مانده ام ، ز کسی ندیده عنایتی
 به غریبیم نظری فکن ، تو که پادشاه ولایتی
 گهی بودم گرای صنم ؟ که ز سر عشق تو دم بدم
 هجر تنی و قتل تنی ، و اخذ تنی به جنایتی ؟
 بنموده طاقت و صبر طی ، بکشم فراق تو تا بکی
 همه بند بند مرا چو نی ، بود از غم تو حکایتی
 عجز العقول لدر که ، نقص الحسوس لوصفه
 بکمال تو که برد رهی ، نبود بجز تو نهایتی
 چو صبارت گذر آورد ، ز بلا کشان خبر آورد
 رخ زرد و چشم تر آورد ، چه شود کنی تو عنایتی ؟
 قدمی نهی توبه بستم ، سحری بنا گهی از کرم
 بهوای قرب تو بر برم ، بدو بال خویش و جناحتی
 برهانیم چو از این مکان ، بکشانیم سوی لامکان
 گذرم ز جان و جهانیان ، که توجان و جان ده خلقتی
 « صحبت لاری یا ظاهره قره العین »

آمدن یار

بهر پرسیدم ای هایه ناز آمده ای
 بنده ات من چه عجب بنده نواز آمده ای

تا بکنجشك دل ما چه رسد آه که تو
 مژه گیرنده تر از چنگل باز آمده‌ای
 سرو من اینقدر این سرکشی و ناز چرا
 گر بدلجومی ارباب نیاز آمده‌ای
 چه بجا از من غارت زده ماندست که تو
 رفته و دین و دلم برده و باز آمده‌ای
 چم غم از هجر و نیاز منت‌ای سرو روان
 که ز سر تا بقدم عشوه و ناز آمده‌ای
 آشکارا نشود چون ز دلم سر غمت ؟
 که در این خانه بجاسوسی راز آمده‌ای
 نرسد آفت گلچین بتو ای گلبن ناز
 که ز خوبی همه برگ و همه ساز آمده‌ای
 ز آتش عشق سزد لاف خلاصت «مشتاق»
 تو که در بوته محنت بگداز آمده‌ای

« مشتاق اصفهانی »

— | دختر رز و مسیحا | —

تو هم ای لاله مگر عاشق شوریده سری
 که چو من داغ بدل‌داری و خونین جگری
 تا که آسیب نبیند بتو آهسته گذر
 ای صبا از بر نازك بدنان چون گذری

غرّه بر مکنت و غافل ز خداوند میباش
 ای توانگر که ز نخوت بفقیران نکری
 هیچ دانی که چه گوید بسحر مرغ سحر
 اندر آندم که زند دم ز پی نغمه گری
 گویدت باده بخور، دست فشان، پای بکوب
 تا نگردیده ترا عمر گرامی سپری
 دختر رز بمسیحا سه شباهت دارد
 بروان بخشی و روشندلی و بی پدری
 جز که بر عشوه این عشوه گران افزائی
 چه نمر میبری ای اشک، ازین پرده دری
 مستم آنگونه که از خود خبری نیست مرا
 ای خوشا از همه جا و همه کس بیخبری
 به رخت دیده نرگس نگرانست ای گل
 که چو «خوشدل» بودش دعوی صاحب نظری
 «خوشدل»

بیاد استاد دهخدا

چندانکه جهد کردم بازهد و پارسائی
 دل را ز دام زلفت ممکن نشد رهائی
 بگشا گره ز کارم کاندز جهان نیاید
 جز عقده های زلفت از کس گره گشائی

با شیخ ، الفت ما ؛ البتہ راست ناید
 ما صوفییم و بد نام ، او زاهد ربائی
 کشتی نشستگان را چون بخت واژگون شد
 گشتند غرق دریا از لاف ناخدائی
 دی پیر می فروشم ، گفت از سر نصیحت
 تا در درِ خدائی ، بگذر ز دهخدائی

« غبار همدانی »

هوای آشیان

چه باعث شد که یادی از من بی خانمان کردی
 دل افسرده ای را با پیامی شادمان کردی
 همیشه آسمان ، ناکامی دلدادگان خواهد
 تو با من این نوازشها ، به رغم آسمان کردی
 مگر ای آسمان ، از دست دادی خوی دیرین را
 که با من آن مه نامهربان را مهربان کردی
 سراغ ، ای غنچه امید ؛ از خونین دلان گیری ؟
 نظر ، ای شہسوار حسن ، بر افتادگان کردی ؟
 گر از ناکامی من ، خاطرت افسرده میگردد
 چرا ای شاهد اقبال ، روی از من نهان کردی ؟

نمیدانی چها از این دل بی خانمان دیدم
توتا ای راحت دل، دوری از من ناگهان کردی
درون سینه، ای دل؛ نغمه جانسوز میخوانی
مگر، ای مرغ سودائی؛ هوای آشیان کردی؛

« ابوالحسن ورزی »

☆☆ غم من ☆☆
☆ ————— ☆

چه شود بچهره زرد من نظری ز برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
توشهی و کشور جان ترا تومهی و ملک جهان ترا
ز ره کرم چه زبان ترا که نظر بهال گدا کنی
ز تو گرفتند و گریستم، بود این عنایت و آن کرم
همه از تو خوش بودای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی
تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
همه جا، کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیانِ دون
شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی
تو که «هاتف» از درش این زمان روی از ملامت بیکران
قدمی نرفته ز کوی آن، ز چه، رو؛ بسوی قفا کنی

« سید احمد هاتف اصفهانی »

قصه واژگون

چه کرده‌ام؟ که دلم از فراق خون کردی؟
 چه افتاد که درد دلم فزون کردی؟
 چرا ز غم دل پر حسرتم بیا زردی؟
 چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی؟
 نخست ارچه بصد زاریم درون خواندی
 بآخر از چه بصد خواریم برون کردی؟
 همه حدیث وفا و وصال می گفتی
 چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی؟
 ز اشتیاق تو جانم بلب رسید، بیا
 نظر بحال دلم کن، بین که چون کردی؟
 لوای عشق بر افراختی چنان در دل
 که در زمان، علم صبر سرنگون کردی
 کنون که بانوشدم راست چون الف یکتا
 ز بار محنت پشتم دو تا چو نون کردی؟
 نگفته بودی: بیداد کم کنم روزی؟
 چو کم نکردی، باری، چرا فزون کردی؟
 هزار بار بگفتی: نکو کنم کارت
 نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی
 بدشمنی نکند هیچ کس بجای کسی
 که تو بدوستی آن با من زبون کردی

بسوختی دل و جانم ، گداختی جگر
 باتش غمت از بسکه آزمون کردی
 کجا بدرگه وصل تو ره توانم یافت ؟

چو تو مرا بدر هجر رهنمون کردی
 سیاهروی دو عالم شدم ، که درخم فقر
 کلیم بخت « عراقی » سیاه گون کردی

« فخرالدین عراقی »

میروی ؟

واله و شیدا شده ام میروی ؟	حال که رسوا شده ام میروی ؟
وینهمه تنها شده ام میروی ؟	حال که غیر از تو ندارم کسی
شعله ، سرا پا شده ام میروی ؟	حال که چون بیکر سوزان شمع
وامق عذرا شده ام میروی ؟	حال که در وادی عشق و جنون
گوهر یکتا شده ام میروی ؟	حال که نا دیده ، خریدار آن
غرق تمنا شده ام میروی ؟	حال که در بحر تماشای تو

اینهمه رسوا تو مرا خواستی
 حال که رسوا شده ام میروی ؟

« ح - معنوی »

بن بست

به صادق هدایت

خسته از آوارگی ، خهان آرام و قراری
 از جهان آزرده جان ، جوای امنی در کناری

ماجرا و گفتگو را دشمن نا کینه جوئی
 آشتی و دوستی را دوستدار جان نثاری
 دوست از دشمن نکرده فرق، خورده تیرغدری
 کار را نشناخته از عار، افتاده ز کاری
 سالها خون خورده بی، شادی ز خود کرده دریغی
 تا گزند خویش را در آستین پرورده ماری
 ساده لوحی، ناپذیرا از تعجب نقشبندی
 ابلهی، ناموخته هیچ از گذشت روزگاری
 روز و شب با خود ستیزی، نیز از مردم گریزی
 نه به عزالت خوگری، نه با حریفان سازگاری
 هم به دولت پشت پازن بر سیل اهل فقری
 هم ز فقر خویش نزد اهل دولت شرمساری
 رانده از کوی خرد، ناخوانده زی بزم جنونی
 تنگ هر مستی، بجان بیزار از هر هوشیاری
 مانده بی مطلوب و طالب، از طالب نابرده سودی
 راه، بی رهبر خطا رفته، پشیمان رهسپاری
 چشم معنی جوی گرچه دوخته بر دهر عمری
 خط هستی را پریشان خوانده بی آموزگاری
 حیرت و حسرت نصیبی، در همه شهری غریبی
 بسته و نا یافته در هیچ قلبی. زینهار

وا رهد زادارگی هرگز چنین آواره‌ئی؟ نی!

پس نه آن بهتر که مرگش وارهاوند؟ آری آری!

« فرزاد - مسعود ، ۱۹۴۲ »

خوش آمدی

خوش آمدی بنشین و مرو چو عمر دمی

که بی نو عمر نیرزد بنیه‌ی درمی

چو یار دور شود شادی از جهان دورست

چو دوست دست دهد در زمانه نیست غمی

وصال روی تو بعد از فراق دانی چیست؟

صبحا معدلتی در پی شب ستمی

نه پا بسنگ، که سنگ ابرس فرود آید

ز پیشگاه تو واپس نمیروم قدمی

جز آنکه عشوه لبخند در دهان تو دید

کسی ندیده وجودی مصاحب عدمی

صمد پرستی از آفاق رخت بر بندد

در آید از بضمخانه ای چو تو صنمی

بیاد صفحه رخسار دلفروز تو بود

زدیم گاهی اگر بر صحیفه ای رقی

و گر نه چرخ قلم کرد و بست ما را دست

بدین گنه که سری داشتست با قلمی

ز هر چه هست فرو بست چشم و گوش « وحید »

مگر ز روی نگاری و لحن زیر و بی

« وحید دستگردی » محمد حسن

جنون عشق

خوش آنکه حلقه های سر زلف وا کنی
 دیوانگان سلسله ات را رها کنی
 کار جنون ما به تماشا کشیده است
 یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
 تو عهد کرده ای که نشانی بخون مرا
 من دست بر دعا که به عهدت وفا کنی
 دانی که چیست حاصل انجام عاشقی ؟
 جانانه را به بینی و جانرا فدا کنی
 من دل ز ابروی تو نبرم بر راستی
 با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
 تا کی بانتظار قیامت توان نشست ؟
 بر خیز تا هزار قیامت پیا کنی

« فروغی بطامی »

درد و درمان

خوشا دردی ! که درمانش تو باشی	خوشا راهی ! که پایانش تو باشی
خوشا چشمی که رخسار تو بیند	خوشا ملکی که سلطانش تو باشی
خوشا آن دل که دلدارش تو گردی	خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی کسی دارد که خواهانش تو باشی
 چه خوش باشد دل امیدواری که امید دل و جانش تو باشی
 همه شادی و عشرت باشد، ای دوست در آن خانه که مهمانش تو باشی
 گل و گلزار خوش آید کسی را که گلزار و گلستانش تو باشی
 چه باک آید ز کس؟ آنرا که او را نگهدار و نگهدارنش تو باشی
 مپرس از کفر و ایمان بیدلی را که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
 مشو پنهان از آن عاشق، که پیوست همه پیدا و پنهانش تو باشی

« عراقی » طالب دردست دایم

بیوی آنکه درمانش تو باشی

« فخرالدین عراقی »

آهوی حرم

خوش است ناله نای و نوای زیر و بمی

دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی

ز سبزه فرشی و از سرو، سایبانی سبز

ز، می سبویی و از ابر نو بهار، نمی

بغیر آنکه مرا بار غمگساری نیست

بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی

چه رازها که نگفتم، کجاست همفشی

چه راهها که نرفتم کجاست همقدمی

چرا بدفتر عشق ، ای خدای لوح و قلم
 بغیر حیرت و حسرت نمیزنی رقمی
 مرا چو بار ستم مینهد فلک بر دوش
 براه عشق کشم باری ارکشم ستمی
 تو نیز بشکنی ای جام سرنکون فلک
 ز سنکریز تو گیرم شکست جام جمی
 بعشق کوش که تادر دل تو ره نکند
 نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی
 شکارشد دل «رعدی» بیک نگاه وحذر
 ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی
 «دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی»

کمند شیطانی ۶۶۶ هـ ۶۶۶ هـ ۶۶۶ هـ

خیز و دور ساز از خویش جامه هیولانی
 زانکه سالک ره را لازمست عریانی
 شو مجرد از هر قید بگذر از ریا و کید
 تا مگر نگردی صید در کمند شیطانی
 تا بکی در این سجّین بسته پر بود از کین
 مرغ باغ علیّین همچو ماه کنعانی
 باز کن زپایش بند ، ساز حرز جان این بند
 خسته در قفس تا چند هد هد سلیمانی

خواهی از سر افزای در دو کون ممتازی

بایدت که جان بازی وز خودی شوی فانی

« ساکتا » عجب شور است در سر تو چون مجنون

همچو طره لیلی چیست این پریشانی

« میرزا ابراهیم ساکت نیریزی شیرازی »

*** همدم شب زنده دار ***

داشتم خوش روزگاری با سر زلف نگاری

خوش بود خوش روزگاری داشتن بازلف یاری

بس همایون یادگاری ها بدل دارم ز عشقش

خر ما عشقی کز او ماند همایون یادگاری

شکوه از بی دولتی نتوان که مارا نیز روزی

دولتی رو کرد اما دولت ناپایداری

در دل شب راز دل با ماه میگویم که در شب

ماه باشد همدم هر بیدل شب زنده داری

بك جهان صیدست وما، در قید تو زیرا که ضیغم

پنجه خود را نیالاید بخون هر شکاری

« دکتر غلامعلی رعدی آذر خشی »

*** بی کسی ***

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی

کاش یارب که نیفتد بکسی کار کسی

هر کس آزار من زار پسندید ولی
 پسندید دل زار من آزار کسی
 آخرش محنت جانکاه بچاه اندازد
 هر که چون ماه بر افروخت شب تار کسی
 سودش این بس که بهیچش بفروشد چو من
 هر که با قیمت جان بود خریدار کسی
 سود بازار محبت همه آه سرد است
 تا نکوشید پی گرمی بازار کسی
 من بیداری ازین خواب چه سنجم که بود
 بخت خوابیده کس دولت بیدار کسی
 غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید
 کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
 تا شدم خوار تو رشکم به عزیزان آید
 بارالها که عزیزی نشود خوار کسی
 آنکه خاطر هوس عشق و وفا دارد از او
 بهوس هر دو سه روزی است هوادار کسی
 لطف حق یار کسی باد که در دوره ما
 نشود یار کسی تا نشود بار کسی
 گر کسی را نکنندیم بسر سایه چو گل
 شکر ایزد که نبودیم بپا خار کسی
 « شهریار » ا سر من زیر پی کاخ ستم
 به که بر سر قدم سایه دیوار کسی

*
سلوک عارف
*

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته‌ای
نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته‌ای
از گلستان جهان گفتم ، «چه باشد بهره؟» گفت:
«در بهار عمر ز ازهار حقیقت دسته‌ای»
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
گفت: «عقدی از گلوی مهوشان بگسسته‌ای»
گفتم: «این کیوان پیام‌پر خ، هر شب چیست؟» گفت:
« دیده بانی بر رصدگاه عمل بنشسته‌ای»
گفتم: «اندر سینه‌ها این توده دل نام چیست؟»
گفت: «ز اسرار نهانی قسمت برجسته‌ای»
«روشنی در کاربینی؟» گفتمش ، فرمود: «نی»
غیر برقی ز اصطکاک فکر دانا جسته‌ای
در نیازستان هستی بی نیازی هست اگر
نیست جز در کنج عزلت ، کنج معنی جسته‌ای
جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم پس مرا
جبهه بگشاده‌ای بر ابروی پیوسته‌ای
دل مکن بد پاکی دامان عفت را چه باک
گر بشنعت ناسزائی گفت ناشایسته‌ای

گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست از ما ای حریفان دست از جان شسته‌ای ؟
علامه دهخدا « علی اکبر »

طواف شمع

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای
سوختم زین آشنایان ، ای خوشا بیگانه‌ای
بلبل از شوق گل و پروانه از دیدار شمع
هر یکی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای
گر اسیر خط و خالی شد دلم عیبش مکن
مرغ جائی میرود کانهجاست آب و دانه‌ای
عاقلاش باز زنجیر دگر بر پا نهند
روزی از زنجیر ، از هم بکسلد دیوانه‌ای
این جنون تنها نه مجنون را مسلّم شد « بهار »
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای
بهار « محمد تقی ملک الشعرا »

قدح اهل صفا

دوش بگو باده کجا خورده‌ای مست شدی باده چرا خورده‌ای ؟
بادل تو ناخوش و بیمار بود ساغر می بهر شفا خورده‌ای ؟

باده به ابرام ، ترا داده اند یا به دل خود برضا خورده‌ای ؟
 میزند از چشم ولبت ، جوش ؛ می دوش مگر میکده ها خورده‌ای ؟
 دردی پیمانه ترا نوش باد
 کز قدح اهل صفا خورده‌ای

« حاج میرزا حبیب خراسانی »

* * * * *

یارم نشدی

* * *

دیدى ایماه ، که شمع شب تارم نشدى
 تانکشتى زغمم ، شمع مزارم نشدى
 بیخبر از بر من رفتى و این دردم کشت
 که خبردار ، ز دشواری کارم نشدى
 روی بر تافتى و پشت و پناه دل من !
 نشدى کز همه رو ، رو بتو آرام نشدى
 زاریم دیدى و آنقدر تغافل کردى
 که خبردار ز حال دل زارم نشدى
 غافل از یاد تو بودم که نگشتى یارم ؟
 یا بدیدى که غم روی تو دارم نشدى ؟!
 یاد آن عهد که از یکدلى و یکجهتی
 لحظه‌ای دور ز آغوش و کنارم نشدى

گفتی آرام ندارد دل «گلچین» بی من
 چه کنم ؟ مایه آرام و قرارم نشدی
 بازهم مهر تو میپرورم اندر دل تنگ
 گرچه عمری بتو دل بستم و یارم نشدی
 « احمد گلچین معانی »

***** یار در بزم حریفان *****

رفتی ز پیش دیده و بر جان نشسته‌ای
 از خاطرَم چو اشك بدامان نشسته‌ای
 از ما چه دیده‌ای که بصدسوز ، همچو شمع
 خندان میان بزم حریفان نشسته‌ای
 بر چشم غیر اگر بنشینی به دلبری
 اندیشه کن چو اشك که ارزان نشسته‌ای
 ای غم اگر چه عهد تو بشکسته‌ام به می
 نازم ترا که بر سر پیمان نشسته‌ای
 ای اشك هر چه ریزمت ازدیده زیر پای
 بینم که باز بر سر مژگان نشسته‌ای
 (علی اشعری فرهاد)

***** غنچه خندیده *****

روی بنمایی و دل از من شوریده ربائی
 تو چه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی

حسن ، گویند که چون دیده شود دل بر باید
 تو بدین حسن ، دل از دیده و نادیده ربائی
 خاطر خلق بدین روی پر یوار ستانی
 طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی
 آنکه اورا نتوان دل بدو صد شیوه ربودن
 تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربائی
 با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری
 گر بخندی تو ، دل از غنچه خندیده ربائی
 دیگر از چهره تابان تو در دست دل من
 نیست تابی که بدین گیسوی تاییده ربائی
 تو که خود فاش توانی دل يك شهر ربودن
 دل شوریده روا نیست که دزدیده ربائی
 شوریده شیرازی « محمد تقی - فصیح الملك »

ترتیب سحر

ز نام ، بهره نبردیم غیر بدنامی
 ز کام ، صرفه نبردیم غیر ناکامی
 شکست شیشه تقوی بسنگ رسوائی
 گسست سبحة طاعت بدست بدنامی
 بیار باده که این آتش سلامت سوز
 برون کند ز تن مرد ، علت خامی

مپرس جز ز خراباتیان بی سر و پا
 رموز عاشقی و مستی و می آشامی
 زبان عشق ، زبانست کاهل دل داند
 نه تازی است و نه هندی نه فارس نه شامی
 ز دست عشق ، روان گیر جام جمشیدی
 بیای عقل در افکن کمند بهرامی
 گل «انالحق» و «سبحانی» ای عزیز هنوز
 دمد ز تربت منصور و شیخ بسطامی
 بقصد قتل دلم ترك چشم مخمورش
 نمود تکیه بر آن ابروان صمصامی
 بیوش چشم دل از غیر دوست «وحدت» وار
 بگوش هوش شنو نکته های الهامی
 « وحدت - طهماسبی کلهر کرمانشاهی »

قمار عشق

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
 تا دمی بر آسایم ز این حجاب جسمانی
 دین و دل بیک دیدن باختیم و خرسندیم
 در قمار عشق ای دل کی بود بشیمانی
 زاهدی بمیخانه سرخ رو ، ز می دیدم
 گفتمش مبارك باد ارمنی مسلمانی

زلف و کاکل او را چون بیاد میآرم

می نهم پریشانی بر سر پریشانی
 ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید
 بر دل « بهائی » نه هر بلا که بتوانی

« شیخ بهاء الدین محمد عاملی »

❀❀❀ جفای گل ❀❀❀
 ❀❀❀ ❀❀❀

سر و کارم فتاد از بخت بد با شوخ عیاری
 که از هر تار مویش با دلی دارد سروکاری
 جفا و جور ها دیدم من و مهر و وفا کردم
 بسنگین دل مپی، نامهربان یاری ؛ جفاکاری
 تو ز اول بیوفابودی و من خوش باور و مجنون
 چنین پنداشتم با من سر مهر و وفا داری
 دریغ از سیل اشکی کز غمت ازدیده افشاندم
 ندارد پیش تو اشک روانم قدر و مقداری
 دلم بیمار شد از غم توئی داروی درد من
 روا نبود که بگریزی، دلم بیمار بگذاری
 بشکر آنکه ای گل شاد و شادابی درین بستان
 نگر تا خاطر غمگین مسکینان نیازاری
 اگر خوار تو گشتم میروم هرگز نمی مانم
 که بعد از عزت و حرمت بینم ذلت و خواری

یبه ای بلبل عاشق ، جفای گل تحمل کن
 که در هر بوستان بنشسته بر پای گلی خاری
 ندیدم در جهان جز غم ازین طالع که من دارم
 خدا را کی بر آید آفتاب بخت بیداری ؟
 « آفضلی - دکتر کی »

✽ عالم غم ✽

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
 آنرا که نیست عالم غم ، نیست عالمی
 آنانکه لذت دم تیغت چشیده اند
 بر جای زخم دل نپسندند مرهمی
 راز ستاره از من شب زنده دار پرس
 کز گردش سپهر نیاسوده ام دمی
 دل بسته ام چو غنچه براه نسیم صبح
 بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی
 راهی نرفته ام که بیرسم ز رهروی
 رازی نجسته ام که بگویم بمحرمی
 صدجو ز چشم راندم و این خاصیت نداد
 کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی
 گیرم بهشت گشت مقرر مرا ، چه سود
 کاندر خمیر تافته دارم جهنمی

نگذاشت کبر و وسوسه عقل بوالفضول

تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی

احوال آسمان و زمین و بشر می‌پرس

طفلی و خاک توده ای و نقش درهمی

در دفتر حیات بشر، کس نخوانده است

جز داستان مرگ ؛ حدیث مسلمی

نخوت ز سر بنه که به بازار کبریا

سرمایه دو کون نیرزد بدرهمی

افراسیاب خون سیاوش می‌خورد

ما بی خبر ، نشسته بامید رستمی

ارحد خویش پای فروتر کشی « سنا »

گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

« سنا » استاد جلال‌الدین همایی

فردا

صدف دیده شد از اشک روان دریایی

به هوای گهر لعل روان بخشائی

جوی خون‌گر رود از دیده بدامان، شاید

که برفت از نظرم سرو سهی بالائی

غرقة بحر غم عشق ترسد ز بلا

نوح را نیست ز طوفان بلا پروائی

طیّ وادیِ خطرناکِ پر آشوبِ طلب
توان بی مددِ راهبرِ بینائی
دوش درمی‌کده، درحالتِ مستی می‌گفت

با دل از کف شده خویش، بت ترسائی
میتوان یافتن از حالتِ امروزی شیخ
کاین سیه دل نبود معتقدِ فردائی

« محیط قمی »

سبکبازی

غیر عزم خویشتن از کسرِ مددِ کاریِ مجوی
خود غمِ خود خور، ز مردمِ رسمِ غم‌خواریِ مجوی
هر گِ بهترِ مرد را از منتِ دونِ فطرتان
همتِ ازیاری کند، زینِ مردمانِ یاریِ مجوی
آزمودستم که احسان نیست احسان را جزا
خود پیاداش نکو کاریِ نکوکاریِ مجوی
آنکه مارا بهر خود خواهد، نه خود را بهر ما
گر وفا داری باو کردی وفاداریِ مجوی
در دو دنیا بار غم سنگین شود از مال و زن
ای برادر! تا توانی جز سبکبازیِ مجوی

بستی و بالائی گیتی فزونست ای « حبیب »

در خم و پیچِ طریقِ عمر، همواریِ مجوی

حبیب « حبیب یغمالی »

اندیشه من و اندیشه شیخ

گر چه نگرفته ام از کشت محبت نمری
 خوشتر از عشق نباشد بدو عالم هنری
 عشق و تنهایی و غم لذت دنیاست مرا
 سر سپردیم درین بادیه تا هست سری
 این من و ریشه من ، این تو و این تیشه تو
 چه کنم گشته ام آماج بلا را سپری
 گوهر وصل نهفته ست ترا در دل سنگ
 گر به بستان جهان طالب شیرین نمری
 شمع درمکتب عشق آمد و خاموش نشست
 دید خاکستری اطراف خود از بال و پری
 خسروان باز بدیدیم ولی مادر دهر
 همچو فرهاد نزادست و نزاید پسری
 ایکه پا بند هوی و هوسی ، عشق مپاز
 اندرین راه ندادند بکس سیم و زری
 غیرتم کشت که مهرانم و میگفت رقیب
 با همه هجر تو شایسته نام دگری
 چند در هجر تو ما روز و شب آریم بهم
 آخر ای ناله مستانه اثر کن اثری
 شیخ و اندیشه خام و من و اندیشه جام
 باید این مسئله پرسید ز صاحب نظری

نگو پنداشتی، ما را ز کوی خویشتن راندی
 بقول مدعی با ما جفا کردی چه بد کردی!
 رقیب دیو سیرت را بیزم خویش جا دادی
 بیار پاک طینت ظلمها کردی چه بد کردی!
 ز غفلت، نازنین مرغ دل سرگشته ما را
 رها از دام آن زلف دوتا کردی چه بد کردی!
 شد ایامی که ناری باد، از «مستوره» بیدل
 خدا را، بی سبب ترك وفا کردی چه بد کردی!
 « ماه شرف خانم مستوره کردستانی »

وطن دوستی

مرغی که هست بر سر شاخیش لانه ای
 دلشاد از آن بود که مرا و راست خانه ای
 گر باد پشت پا به بساطش زند شبی
 کز هستیش بجای نماند نشانه ای
 روز دگر دوباره به منقار میکشد
 خار و خسی که سازد از آن آشیانه ای
 ای کم زمرغ! داده ز کف آشیان خویش
 تا کی ز دام، غافل و در بند دانه ای
 بادی وزید و لانه ما را بیاد داد
 بر خیز تا دو باره بسازیم لانه ای

جان خسته

من کیستم ز کار جهان دست شسته‌ای
 وارسته‌ای ، بگوشهٔ عزلت نشسته‌ای
 این جان خسته حاصل يك عمر زندگیت
 مائیم از جیان و همین جان خسته‌ای
 هر چند بیشتر بطمع دست و پا زدیم
 داریم دست بسته و پای شکسته‌ای
 غمگین نیم اگر دل من ناشکفته ماند
 آن به که هیچ وا نشود خون بسته‌ای
 عمریست دور مانده‌ام از عشق و دور باد
 خاری چو من ز همچو گل دسته بسته‌ای
 يك رشته در وجود من دردمند نیست
 جز رشته‌های اشك ز هم ناگسسته‌ای
 دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلق
 بگریخت چون شراره از سنگ جسته‌ای
 بسیار بود دعوی وارستگی و ليك
 جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای
 از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
 ييكس ترم ز شاخه در سنگ رسته‌ای

ساز «رضا» و شعر «امیر» و نوای عشق
امشب کجاست سوخته دل شکسته ای

امیر «سید عبدالکریم امیری فیروزکوهی»

| خار حرمان |

میردم زینجا و با خود میبرم جان فکاری
جسم بیماری، دل تنگی و چشم اشکباری
منکه در فصل بهاران نوگلی از دست دادم
بر دلم هر لاله داغی باشد و هر غنچه خاری
از همه افسردگیهای جوانی یاد آرم
هر کجا بینم گل پژمرده ای بر شاخساری
خار حرمانست و هر دم میزند نیشی بجانم
از تو گر، ای گلبن امید دارم یادگاری
مردمان گویند مستیهاست در عشق و جوانی
ای دریا قسمت من بود از آن مستی خماری
منکه عمری دوستی با دشمنان خویش کردم
بی نصیبی بین که آخر دشمنی دیدم ز یاری
سخت باشد دشمنی دیدن ز یار دلفریبی
تلخ باشد ناامیدی بر دل امیدواری

✽ شادروان رضای محجوی استاد مسلم و یونان از دوستان استاد امیری بود و در سنین اخیر عمر پر محنت خود از شدت احساس رنجهای گوناگون دچار عوارض عصبی و اختلال گردیده بود.

جلوهٔ حسنش بیفزاید بدرد من که ، حسرت
 میکشد ، مرغ قفس را چون بخندد نو بهاری
 گر چه شمع عشق باشد روشنی بخش دل و جان
 بر دل من آتشی افکند و بر جانم شراری
 ای چراغ عشق! زین پس ، بر دل افسردهٔ من
 پرتو هاتم بیفشان همچو شمع می بر مزاری
 حرفی از عشق و وفا دیگر نخواهم گفت با کس
 چون تلف کردم در این سودا بغفلت روز گاری

« ابوالحسن ورزی »

ایمان من

نگارا وقت آن آمد که یکدم زان من باشی
 دلم بی تو بجان آمد ، بیا ، تا جان من باشی
 دلم آنکاه خوش گردد که تو دلدار من باشی
 مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی
 بغم زان شاد می گردم که تو غم خوار من گردی
 از آن باد بد می سازم که تو درمان من باشی
 منم دایم ترا خواهان ، تو و خواهان خود دایم
 مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی ؟
 همه زان خودی ، جانا ، از آن با کس نپردازی
 چه باشد ، ای زجان خوشتر ، که یکدم آن من باشی ؟

اگر تو آن من باشی ، ازین و آن نیندیشم
 ز کفر آخر چرا ترسم ، چو تو ایمان من باشی ؟
 ز دوزخ آنکمی ترسم که جز تو مالکی یابم
 بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی
 فلک پیشم زمین بوسد ، چو من خاک درت بوسم
 ملک پیشم کمر بندد ، چو تو سلطان من باشی
 عراقی ، بس عجب نبود که اندر من بود حیران
 چو خود را بنگری درمن ، توهم حیران من باشی
 «فخرالدین عراقی»

سرگردانی

نه نماز بامدادی ! نه دعای شامگاهی
 نه زچشم توبه اشکی ! نه زسوز سینه آهی
 بفغانم از دل وتن ، دل وتن مگو دودشمن
 دل سخت بی حیائی ! تن سست پر گناهی
 نه چنان بغفلت اندر شده ام که باز یابم
 ز ملالت اشتعالی و ز عبرت انتباهی
 بمکاشفت چو عارف ، بمجاهدت چو عابد
 نسپرد پای توفیق بکوی دوست راهی
 بکجا گریزم از حیرت و بیم ؟ چون نباشد
 بامید تکیه گاهی و ز آرزو پناهی

ز وجود بی هنر توده سنگ و خاک بهتر
 که پرورد نهالی و بر آورد گیاهی
 بستم اسیرم از خواست زمانه، چون ستیزم
 چه کند فقیری افتاده بچنگ پادشاهی؟
 ز ستمگران بداور چه حدیثها برم، گر
 بود اندر آن سرا دادستان و دادگاهی
 همه آنچه رفت و آید چو باختیار نبود
 بك استعین و ارضی بقضاك يا الهی*
 نتوان «حبیب» جبران خطای روزگاران
 که نمانده است از عمر بغیر سال و ماهی!
 «حبیب یغمالی»

فتوح و مکاشفه

یا شب ، افغان شبی یا سحر ، آه سحری
 میکند زین دو یکی بردل جانان اثری
 خرم آنروز که از این قفس تن برهم
 بهوای سر کویش بزخم بال و پری
 در هوای تو به بی پا و سری شهره شدم
 یافتم در سر کوی تو عجب پا و سری

آنچه خود داشتم اندر سر سودای تورفت

حالا بر سر راحت منم و چشم تری

خبر اهل خرابات میرسید از من

زانکه امروز من از خویش، ندارم خبری

سالها حلقه زدم بر در میخانه عشق

تا بروی دلم از غیب گشودند دری

هر که درمزرع دل تخم محبت نفشانند

جز ندامت نبود عاقبت، اورا ثمری

« روشن »

قطعات

مثنویٰ غزل

شوق دوستان و صحبت ناجنس

همی بکریم از شوق دوستان چندان
 که جرخ گردد بر آب چشم من چو حباب
 عجب مدار گر از هجر دوستان نالم
 که از فراق ، بنالید تیر در پرتاب
 بدین گنه که ز ابنای جنس واماندم
 مرا بصحبت ناجنس میکنند عذاب
 چنانکه موم که بک روز باز ماند ز شهاد
 بسش بآتش سوزنده میکنند عقاب
 « جمال الدین محمد عبدالرزاق اصفهانی »

آه از این خواجگانِ دون همت

کاب از ادبارشان سراب شد دست	آه ازین خواجگانِ دون همت
که صدا خامش از جواب شد دست	طبع ایشان ، جهان چنان آموخت
راست چون خیمه حباب شد دست	سر بیمغزشان نگر کز باد

« جمال الدین عبدالرزاق »

سراپای معشوق

امشب سراپای ترا چون جان بیر خواهم گرفت
 عمر بحسرت رفته را باری ز سر خواهم گرفت
 شاهین وصلت ای هما ، چون سایه برمن افکند
 از خاوران تا خاوران ، درزیر پر خواهم گرفت
 ملبوسم از شوق و صفا ، ای جان سراپای ترا
 وین بازی جانبخش را صدره ز سر خواهم گرفت
 ؟

من از برای این کارها دوستت دارم

تو آن نئی که برای خدات دارم دوست
 و یا برای دل مصطفات دارم دوست
 نیاز باده ، بده بوسه ، در کنارم گیر
 که از برای چنین کارهاات دارم دوست
 چو بوسه ندهی و چیز دگر نشاید خواست
 تو خود بگو، به چه رو، پس چرات دارم دوست؟
 و گر تو آن ندهی و ز تو این نیارم خواست
 چو این نباشد وار ، پس چرات دارم دوست
 « نزاری قهستانی »

دیروز ما با امروز ما فرقی نکرد

خرخ با من عتاب می نکند هنرم موجب عتاب شدست
 فضل بگذار کانکه زر دارد در جهان مالک الرقاب شدست
 « جمال الدین عبدالرزاق »

گناه بخت من

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست
 بهیچروی مر او را زمانه جویا نیست
 برو مجاور دریا نشین مگر روزی
 بدست افتد درّی کجاش همتا نیست
 خجسته درگه محمود زاولی دریاست
 چگونه دریا کو را کرانه پیدا نیست
 شدم بدریا ، غوطه زدم ، ندیدم در
 گناه بخت همت این گناه دریا نیست
 « منوب به فردوسی »

روش عشق قدیم و جدید

در گردن او دست ، دلیرانه در آویز
 لرزیدن و نزدیک شدن کار نسیم است
 لب بر لب معشوقه نه و سینه بسینه
 کز کام گذاشتن روش عشق قدیم است
 « ملاسیری چربادقانی »

یادبود عمر و جوانی

گذر بترت ما کن که گرد غم ننشست
 بدامنی که ز رحمت بر این غبار گذشت
 مرا ز عمر و جوانی جز این تخیل نیست
 که بامداد ، نسیمی بجویبار گذشت

ز شب می‌رس که بس روزهای روشن من
در انتظار تو همچون شبان تار گذشت
؟۰۰۰

آیا بهر پستی تن در دهیم ؟

اگر زمانه بگرگی دهد عنانش را براو ز بهر سلامت ، سلام باید کرد ؟
و گر چه خاص بوی خویشتن ز بهر صلاح میان عام چو ایشانست ، عام باید کرد ؟
« ناصر خسرو »

غم يك شاهزاده خانم

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
کور ، به چشمی که لذت گیر دیداری نشد
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت
غنچه باغ دل ما ، زیب دستاری نشد
زيب النساء یغم « دختر اورنگ زیب »

از من عاجز شده اند

چهار گونه کس از من به عجز بنشستند
کز آن چهار بمن ذره ای شفا نرسید
طیب و زاهد و اختر شناس و افسونگر
به دارو و به دعا و به طالع و تعویذ
« ابوطاهر طیب بن محمد خسروانی »

کردگار و روزگار

ز روزگار حذر کن ز کردگار بترس
و گرت بر همه آفاق ، دسترس باشد

چو روزگار بر آشفت و کردگار گرفت

زوالِ دولتِ تو در یکی نفس باشد

نه کردگار ، بتدبیر خلق کار کند

نه روزگار ، بفرمان هیچکس باشد

« ادیب صابر ترمذی »

دیروز و امروز تفاوتی نکرده

زهر باید خورد و پندارید قند

زشت باید دید و انگارید خوب

کز کشیدن سخت تر گردد کمند

توسنی کردم ، ندانستم همی

« منسوب به رابعه قرداری »

ستاره بازی گردون

جراح دل و داغ جگر نمیدانند

ستمگران غم اهل نظر نمیدانند

ستاره بازی گردون مگر نمیدانند

دواسبه رخ بدر آورده در بساط غرور

« فنائی »

بند تنبان بدست

چون غزالان مست میگردند

مخفیا دختران خطمه رشت

بند تنبان بدست میگردند

وز پی مشتری بهر بازار

« مخفی شاعر نموان »

شرح احوال فقیر

گر چه بر دیگری قضا باشد

هر بلایی کز آسمان آید

خانه انوری کجا باشد ؟

بر زمین نارسیده میپرسد

« انوری ایبوردی »

هفت سین گلرخان

هفت سینی که بتحویل گذارند به خوان
گلرخان طرحی از آن طرفه تر انگيخته اند
«ساعت» و «سینه» و «سیم» و «سر» و «ساق» و «سرین»
هفت سینی است که با «سیم» بر آميخته اند
؟ . . . ؟

یا همت یا طاقت

یارب تو آن بزرگ خدائی که چشم عشق
هر جا که رفت غیر تو آنجا کسی ندید
یا همتی که زیر دو عالم توان زدن
یا طاقتی که بار دو عالم توان کشید
« شریعتمدار اردکانی »

چندین هزار امید انسانها

امروز اگر امید تو بر ناید فردا رسی بدولت آبا بر
چندین هزار امید بنی آدم طوقی شده بکردن فردا بر
« ترکی کشی ایلاقی » *

خیال غمگسار

بگذشت روز وصل و مرا زانمه امید
اندیشه و خیال تو ماز دست یادگار

* کشی : شهری بوده نزدیک سمرقند « آثار البلاد و قزوینی » - ایلاق : شهری در ده
فرسخی چاچ « معجم البلدان یا قوت جلد اول »

كايد ز راه دور و زيارت كند مرا

الحق ندیده ام چو خیال تو غمگسار

« رشید و طواط »

حسب حال

بیابان است و من وین شام دیجور

دلم لبریز درد و دیده بی نور

گذشته بر ملال ، آینده بر بیم

للم بسته ، تمن خسته ، رهم دور

۱ - ۱ « خارك »

امید زندانی

تنم آزرده صد رنج و تیمار سرم سودائی سودای آن یار

دلم افسرده ، در زندان و تبعید امیدم جمله بر فردای دیدار

۱ - ۱ « خارك »

راه پیشرفت

خواهی که بر کتف فکنی اطلس و قصب

خواهی که در طویله کشی اسب خنک و بور

چون سگ درنده باش و چو کرکس حرامخواه

بکرای همچو کژدم و بستیز چون ستور

« جمال الدین عبدالرزاق »

فحش بد است ارچه ...

سعدی گوید که طبیات بود فحش

گر ز لب لعل دلربا شنود کس

بنده چنین گوید وز عهده بر آید

فحش بد است از چه از خدا شنود کس

افسر « هاشم میرزا »

پست ترین پستی ها

سر زهر شهوتی که هست مکش

وز شراب و قمار، دست مکش

مسح جز بر کدوی مست مکش

کمتر از صد هزار بست مکش

مَنّت از مردمان پست مکش

بهار « ملك الشعرا »

ای برادر! ز بهر لذت نفس

از زنا و لواط، روی مناب

غسل جز در زلال خمر مکن

چرس و تریاک و شیره را با هم

از بدی کن هر آنچه خواهی لیک

توسل به لثیم

جز به رادان مباد پیوندش

نکشاید ز سعی - او بندش

ور بحکمت همی دهد بندش

زهر باشد نهفته در قندش

گر نویسد به زر خردمندش

هم به پیلان برون بیارندش

« تاج الدین ابی سرخی »

راد طبعی که در غمی افتاد

زانکه گر التجا کند به لثیم

گر برحمت همی کند پاداش

آخر الامر چون فرو نگری

این مثل سائرسست و نیست شکفت

پیل چون در و حل فرو ماند

یغماسر دل

دلکی بود مرا خرّمک و خندانک

ترککی برد بغارت ز مَنش پنهانک

تر ککی خوش لبکی گلرخکی سرو قدك
 شنكك و شاهدك و شوخك و نافرمانك
 گاه خوانم دلك او را و گهی دلدارك
 گاه جان بر نهش نام و گهی جانانك
 شكك و شیوگكش يك زدگر خوبترك
 گه زغم میکشدم اينك و گاهی آنك
 « بهاء الدین ریحانی »

بوسیدن دهان خویش

از شوق دو صد بوسه زخم بر دهن خویش
 هر گاه که نام تو بر آید بزبانم^۵
 خواهیم در آئیم من و تو به سماعی
 تو دست بر افشانی و من جان بفشام
 « جلال الدین عسدر یردی »

آینه ام من

ای بسویِ خویش کرده صورت من زشت
 من نه چنانم که میبرد گمانم
 آینه ام من ، اگر تو زشتی زشتم
 و تو نکوئی ، نکوست سیرت و سامن
 « ناصر خسرو »

^۵ مشابه این مضمون یبّتی از ابومنصور عماره مروزی است که گوید :

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بر لب تو بوسه زخم چونش بخوانی

ساغر جنون

ای که پرستی ز ما که بهر چه ما
دست در دامن جنون زده‌ایم
با کشیده ز عالم بیرون
خیمه در عالم درون زده‌ایم
چند و چون را زما می‌رس که ما
قفل بر لب زچند و چون زده‌ایم
ایقدر هست کز همه آشوب
رسته و تکیه بر سکون زده‌ایم
رهشمون خرد چو گم‌ره بود
سنگ بر فرق رهنمون زده‌ایم
بگذر اندر همه مراحل عقل
زین مراحل، قدم برون زده‌ایم
در می عقل، نشأه کم دیدیم
زین سبب ساغر جنون زده‌ایم
فرزاد «مسعود»

صفای دُرد کشان

باز گیسوی تو در دست صبا می بینم
با که گویم که ز دست «تو» چها می بینم
محتسب فتنه درین شهر ز، می - داند و بس
گر چه من اینهمه از چشم شما می بینم
پای از دایره دُرد کشان می نکشم
صدقش اینست درین حلقه صفا می بینم
شاهزاده شیخ رئیس قاجار «ابوالحسن میرزای حیرت»

بستر و بالین من

بدستی دل بدستی سنگ دارم
که من با دل فراوان جنگ دارم
سرت با من بیاک بالین کی آید؟
که بستر خاك و بالین سنگ دارم
«جلال‌الدین عضد یزدی»

جستجو

بجستجوی ورق پاره نامه ای دیروز
 چو روز های دگر عمر خود هبا کردم
 ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
 گشودم ازهم و آنسان که بود تا کردم
 از آن میان قطعاتی ز نثر و نظم لطیف
 که یادگار بد از دوستان جدا کردم
 همه مدارك تحصیلی و اداری را
 ردیف و جمع بترتیب سالها کردم
 کتابها که بگرد اندرون نهان شده بود
 به پیش روی بر افشاندند لابلای کردم
 میان خرمن اوراقی اینچنین ناگاه
 به بحر فکر در افتادم و شنا کردم
 بهر ورق خطی از عمر رفته برخواندم
 بهر قدم ننگه خشم بر قفا کردم
 نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش
 چگونه صرف بیبازار، ناروا کردم
 چگونه در سر بی ارج و بی بها کاری
 بخیره عمر عزیز گرانها کردم
 دریغ و درد که چشم اوفتاده بود از کار
 بکار خوشتن آندم که چشم وا کردم

برادران و عزیزان شما چنین نکنید

که من بعمر چنین کردم و خطا کردم

حبيب « حبيب يغمالي »

عیش در خواب دیده

حاصلم هیچ نیست جز حسرت عیش در خواب دیده را مانم
میچکد اشکم از جدائی ها شاخ تالک بریده را مانم
تپش دل بود سراپایم قطره نا چکیده را مانم
« نورس قروینی »

عیب من !

خون دل من میخورد این چرخ و از این روی
در خون دل خویش همی جوشم چون خم
شد تیزی خاطر سبب سوختن من
شد نرمی قاقم ، سبب کشتن قاقم
آهوی من آنست که بر دونان از حرص
چون سگک به نجنبانم صد بار سرودم
« جمال الدین عبدالرزاق »

جرم من

در روی هر که خندم از آنکس قفا خورم
کس را گناه نیست چنینست طالع
اینست جرم من که نه دزد و نه مفسدم
وینست عیب من که نه خائن نه طامع
« جمال الدین عبدالرزاق »

دنیا و ماتم دنیا

رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم دنیا و ماتمش همه با هم گذاشتیم
گل رنگ ما نداشت گذشتیم از سرش می بی تو خوش نبود هماندم گذاشتیم
« بابا فغانی شیرازی »

بی کس و بی ماوا

شب آمد هر کسی را روی در کاشانه ای یابم
من دیوانه گردم تا کجا ویرانه ای یابم
شب هجران که آید بر سرم از بهر دلسوزی؟
هم از گرد چراغ خود مگر پروانه ای یابم
« بابا فغانی شیرازی »

سوختیم

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم مجموعه خیال به میخانه سوختیم
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد چند آنکه پیش مجرم و بیگانه سوختیم
« بابا فغانی شیرازی »

آواز پای معشوق

من آن ترك طناز را میشناسم من آن مایه ناز را میشناسم
شب آمد بگوش من آواز بانی « تو » بودی، من آواز را میشناسم
« نور عیاشه »

کوه را مانم ...

نه بسیم کس باشد طمعم نه به خوان کس باشد شعفم
کوه را مانم هنگام وقار گرچه چون ذره چنین مستخفم
سالها شد که یکی میجویم عمر بگذشت و نیامد بکفم

ضایع اندر وطن خویش چنانک مشک در نافه و دُر در صدفم
 با همه کس چو الف راست روم لا جرم ، دست تهی ، چون الفم
 هیچکس را نشدم نیز و بال که خود اینست نسب وین شرفم
 « جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی »

برچشم من نشین و ...

ای ناردان ز قد تو بازار نارون
 وای تاخُتن رسیده ز زلف تو تاختن
 از تازگی چو ماه نو و بادۀ کهن
 وز نازکی چو برگ گل و شاخ یاسمن
 ساق و سرین و سینه و سیما و سعادت
 سیماب و سیم و سوسن و سرین و سترن
 ره گم شود خرد را در بند آن میان
 پی بگسلد سخن را ، در راه آن دهن
 بگشای لب بخنده و بنمای رخ به ناز
 گولاله گیر آتش و گو آب شو سمن
 برچشم من نشین و قدم بر زمین منه
 تا نایدت ز کوه سرین بر کمر شکن
 آن دُر توئی که بحر سپهرت سزد صدف

و انبت توئی که جان « شهابت » سزد شمن

چه کرده ام؟

بغمزه بنده میکنی ، زنی و خنده میکنی
 کُشی و زنده میکنی ، مگر توئی خدای من
 بتا ! زمن بریده ای ، بغیر آرمیده ای

چه کرده ام گزیده ای ، رقیب را بجای من؟
 « مظهر گردش »

سزای دل دادن

دل بیار بیوفای خویشتن دادم و دیدم سزای خویشتن
 زخم فرهاد و من از یک تیشه بود او به سر زد من بهای خویشتن
 ؟ . . .

روباه و غم جان

روبهی میدوید از غم جان روبهی دیگرش بدید چنان
 گفت : « خیرست باز گوی خبر » گفت : « خرگیر میکند سلطان »
 گفت : « تو خرئی ، چه میترسی؟ » گفت : « آری و لیک آدمیان
 می ندانند و فرق می نکنند خر و روباهشان بود یکسان
 زان همی ترسم ای برادر من که چو خر برنهندمان پالان
 خر ز روباه می بنشناسند اینت کودن خران بیخبران. !!
 « انوری ایوردی »

گپ زدن بیهده بی بصران

من توانم که نکویم بد کس در همه عمر
 نتوانم که نکویند مرا بد ، دگران

گر جهان جمله به بدگفتن من برخیزند
 من و این کنج و بعبرت ، بجهان در ؛ نگران
 جز نکوئی نکنم با همه گر دست دهد
 که بر انگشت به پیچند بدم بیخبران
 نفس من برتر از آنست که مجروح شود
 خاصه از گپ زدن بپهده بی بصران
 « انوری ایوردی »

آئین زندگی

هیچ دانی که وقت آمدنت
 همه خندند و تو یکی گریان
 آنچنان زی که بعد رفتن تو
 همه گریند و تو یکی خندان
 ؟۰۰۰

ای بسا آرزو

گر بماندیم زنده ، بر دوزیم
 جامه ای کز فراق چاک شده
 ور بمردیم عذر ما بپذیر
 ای بسا آرزو که خاک شده
 ؟۰۰۰

وصیت شیخ مفتخوار

میکرد بطفل خود وصیت
 شیخی ز خدا حیا نکرده
 کای : « جان پدر مباد ماند
 پند پدر اعتنا نکرده
 آنجا که مرید خر زیادست
 کاسب نشوی خدا نکرده .
 سرمد « صادق »

تبعیت از عوام

از پی ردّ و قبول عامه خود را خر مکن
زانکه کار عامه نبود جز خری یا خرخری
گاو را باور کنند اندر خدائی عامیان
نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
« حکیم سنائی غزنوی »

گیتی هموار نمیشود

ای آنکه غمگینی و سزاواری	و ندر نهان سرشك همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد	بود آنچه بود خیره چه غم داری
مُستی میکن که نشنود او مُستی	زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید، زاری کن	کی رفته را بزاری، باز آری ؟
هموار کرد خواهی، گیتی را ؟	گیتی است کی پذیرد همواری ؟
اندر بالای سخت پدید آید	فرّ و بزرگواری و سالاری

« رودکی سمرقندی »

هستی عالم هستی

بساط عالم هستی ، نشاط باده پرستی
اگر نداشت ندانم چه داشت عالم هستی ؟
زمین میکده را بر تر از سپهر شمردم
چه حکمتست ندانم در این بلندی و پستی ؟
« آقا رضا قمشه‌ای »

خوی بزرگان در خردی

بیاد آور که در ایام خردی قدم در دوستی چون میسپردی ؟
 ببوسه دردم از دل میکشیدی بکیسو کردم از رخ میستریدی
 به خردی داشتی خوی بزرگان گرفتی در بزرگی خوی خردی
 « جلال الدین عضد یزدی »

کهنه پرست

چو از شراب ریا ای فقیه مدرسه مستی
 چرا صراحی را بسنگ طعنه شکستی ؟
 جهان بریده بر اندام خود لباس تجدّد
 بحیرتم که تو نادان هنوز کهنه پرستی
 « قهرمان آور زمانی »

خبر از خویش نداری

چهره را صیقلی از آتش می ، ساخته ای
 خبر از خویش نداری که چه پرداخته ای
 ای بسا خانه تقوی که رسیدست بآب
 تاز منزل عرق آلوده برون تاخته ای
 در سر کوی تو چندان که نظر کار کند
 دل و دینست که بر یکدیگر انداخته ای
 « مولانا صالب »

نگردم بهر دری

دارم درون سینه دلی حکمت آشیان
دارم برون پرده تنی محنت آزمای
اینست جرم من که نگردم بهر دری
اینست عیب من که نیم هر خسی ستای
ای هر گره گشوده مرا نیز وارهان
وای هر کس آزموده ، مرا نیز برگرای ✽
« جمال الدین عبدالرزاق »

پائی بگلستان نه

گل خیمه بصحرا زد ، خیز ار هوسی داری
پائی بگلستان نه گر دسترسی داری
ای سرو بتو شادم ، قدّت بکسی ماند
وای گل بتو خرسندم ، تو بوی کسی داری
چون نزد خردمندان ، دنیا نفسی باشد
دریاب و غنیمت دان ، گر هم نفسی داری
« شاه شجاع »

سفله فعل مار دارد

مار را هر چند بهتر پروری
سفله فعل مار دارد بی خلاف
چون یکی خشم آورد کیفر بری
جهد کن تا روی سفله ننگری
« ابوشکور بلخی »

رباعیات

مجموعہ غزل

لاله داغدار

این لاله که رسته داغدار از گل ما بنموده عیان بخلق، داغ دل ما
یعنی که بروز گارِ دون هیچ نشد از عمر، مگر داغ دلی، حاصل ما
بوستان « مجداالعلی »

پس مستی

گفتم: « به چه ات اشارتی؟ » گفت: « شراب »
گفتم: « پس مستیت چه؟ » خندید که: « خواب »
گفتم: « چو تو خفتی، چه مرا شاید کرد؟ »
گفتا: « همه حرف ها ندارند جواب
« نیما پوشیج »

پند یار

آن یار که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامان در دست
میگفت دگر بازه بخوابم بینی
پنداشت که بعد ازین مرا خوابی هست
منسوب به « سعدی »

بوی تو و خوی تو

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
 اکنون ز من خسته نمی آرد یاد بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
منسوب به « حافظ »

طعم زندگی من

امروز که نوبت جوانی منست می، نوشم از آنکه کامرانی منست
 عیم مکنید گرچه تلخست خوشست تلخست از آنکه زندگانی منست
« خیام »

شاخه رز - می - نشاء

این شاخه رز ، دهنده دستی بودست
 این می ، لب لعل می پرستی بودست
 این نشاء که جان ، شیفته حالت اوست
 طرز نگهی ز چشم هستی بودست
« طراز یزدی »

زبان حال صاحب دلان

جانا غم نیکخواه میباید داشت
 فکر دل بی گناه میباید داشت
 دل از کف عاشقان برون آوردن
 سهلست ولی نگاه میباید داشت

زندگي ما را کشت

در خدمت خلق بندگي ما را کشت و ندر پی نان ، دوندگي ما را کشت
هم محنت روزگار و هم منت خلق ای مرگ بیا که زندگي ما را کشت
اشتری « علی »

آخوند بیا !

در مدرسه يك درس ترا حالی نیست
این جزوه کشیت ، کم ز حمالی نیست
هر چند که سينه تو از علم پر است
آخوند ! بیا که شیشه هم خالی نیست
میرزا ابراهيم ادهم « پسر میرضی آرتیمانی »

آشنای تو کجاست ؟

در نای دل زار نوای تو کجاست ؟
در کوه گران جان ، صدای تو کجاست ؟
در عرصه روزگار ، ای مایه ناز
یادی نکنی که آشنای تو کجاست ؟
دکتر مبشری « اسدالله »

رز - انگور - تاکستان

رز، کهنه حریف باده نوشی بودست انگور نکار سبز پوشی بودست
وین تاکستان که مجمع مستانست خلوتکده باده فروشی بودست
بهار « ملك الشعرا »

دروهم نمان

عالم چو بخود هست و نمیکردد نیست
 پس حق، خود اوست و رنه دیگر حق چیست؟
 از حال عدم می پرس و از ماهیت
 کان هر دو به و هم تست ، در و هم مایست
فاضل زرقانی « ملا عبدالله »

لطیف و گران

قدت که بهر قدم روانی با اوست همچون دل من ، دل جهانی با اوست
 همراه میان تست سیمین کپلت هر جا که لطیفیست ، گرانی با اوست
« کمال الدین اسماعیل »

بنده بنده بودن

کافر بچه ای که عشق او دین منست
 هم جان منست و هم جهان بین منست
 کس بنده نشد بنده خود را هرگز
 این « بنده بنده بودن » آئین منست
« ایلمز کرمانی »

کوتاهی رشته آرزو خوشست

کوتاه شدن زلف تو ای ماه خوشست
 بر چیدن دام از سر راه خوشست
 کوتاه شد آن دوزلف زرین و خوشیم
 کین رشته آرزوست ، کوتاه خوشست
اشغری « علی »

طره طرار

مانند رخت گلی بگلزاری نیست چون طره پرخم تو طراری نیست
گفتی که : «چومن بگیرد لدا در گر» کی میشود این که چون تو دل داری نیست
داور « شیخ مفید »

می بنوش و خوش باش

مہتاب بنور دامن شب بشکافت
می ، نوش ؛ دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مہتاب بسی
اندر سر گور يك بیک خواهد تافت
« خیام »

کابین عروس دهر دل خرم است

می ، خوردن و شاد بودن ؛ آئین منست
فارغ بودن ز کفر و دین ، دین منست
گفتم بعروس دهر : « کابین تو چیست ؟ »
گفتا : « دل خرم تو کابین منست
« خیام »

روز پایان اندوه

آن روز ، غم جان ز جهان برخیزد زنگ غم از آئینه جان برخیزد
کاین تیره غبار آسمان بنشیند وین توده خاک ، از میان برخیزد
۱۰۰۰

آب حیات و لعل لب

آن آب که جان خضر ازو زنده بود
پیش لب لعل تو ، چه ارزنده بود ؟
هر گه که زنی خنده کنی زنده مرا
یارب که لب مدام ، پر خنده بود
قدسی شیرازی « سید محمد کاتب دیوان حافظ »

آنکس که ترا شناخت

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند ؟
فرزند و عیال و خان و مان را چه کند ؟
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند ؟
منسوب به « خواجه عبدالله انصاری »

جهان ، خواهد بود

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام ز ما و ، نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
زین، پس چو نباشیم ، همان خواهد بود
«خیام»

پیش آر پیاله را که شب میگذرد

این قافله عمر ، عجب میگذرد
در یاب دمی که با طرب میگذرد

ساقی ! غم فردای حریفان چه خوری

پیش آر پیاله را که شب میگذرد

«خیام»

آتش رخسار تو و درد دل ما

بر برگ گلت مورچه ره خواهد کرد

از لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد

از آتش رخسار تو بر خواهد خاست

دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

« شمس طبسی »

آنشب که من و تو مست بودیم

وردست براندام تو سودیم چه شد ؟

بوسی اگر از لبیت ربودیم چه شد

کانشب که من و تو مست بودیم چه شد ؟

خود را بکشی اگر ز مردم شنوی

۹۰۰۰

درد دل من و گوش تو

جانم بلب از لعل خموش تو رسید

از لعل خموش باده نوش تو رسید

گوش تو شنیده ام که دودی دارد

درد دل من ، مگر بگوش تو رسید

« حالی ترکمان »

نازدلبر

صافی قدحی و دلبری میباید

چون صبح بغرمی دری بگشاید

تا دلبر زیبا دَمکی ناز کند
وان باده صافی غمکی بزاید
« شاه شجاع »

حساب من دیوانه

دانی که چه کرد؟ بر سرش شانه کشید
با من، شب دوش آنکه پیمانه کشید
صبح از بر من چومست برخاست، بر رفت
خطی به حساب من دیوانه کشید
« نیمایوشیج »

شنیدن و مکیدن و دیدن دارد

گفتم سخنت، گفت: « شنیدن دارد »
گفتم که لب، گفت: « مکیدن دارد . »
گفتم که: « چو جامه از تن بر گیرم ! »
گفتا که: « حکایتیست، دیدن دارد »
؟

هر قدمی هزار خر

گویند جهان خوب تر خواهی دید
وانجا گرُهی پاك گهر خواهی دید
از من سخن راست شنو، کابجا هم
در هر قدمی هزار خر خواهی دید
ادب نیشابوری « میرزا عبدالجواد »

هنر باده و هنر یار

گویند که هر غمی ز دل می، ببرد اندوه ز خاطر حزین وی ببرد
بی یار نباشد این هنر در باده یار از نبود، می؛ غم دل؛ کی ببرد؟
« جانان بطامی »

می معرفت کجا درس و بحث کجا؟

مردان می معرفت باقبال کشند
نی چون جهلا ز سوی اشکال کشند
علمی که بدرس و بحث، مفهوم شود
آیست که از چاه بغربال کشند
« شاه سنجان »

راحت مجردان

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد از بهر مجردان آفاق نهاد
هر طاق که رفت و مبتلا گشت بجفت آسایش خویش برد و برطاق نهاد
« محمد امین کوسه »

یاد دوست

یاران بموافقت چو دیدار کنید باید که زدوست، یاد؛ بسیار کنید
چون باده خوشگوار نوشید بهم نوبت چو بمارسد، نگونسار کنید
« خیام »

یاران موافق همه از دست شدند

یاران موافق همه از دست شدند در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودیم بیک شراب، در مجلس عمر يك دور ز ما پیشتر ك هست شدند
« خیام »

نایند اگر

افلاک که جز غم نفزایند دگر نهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما از دهر چه میکشیم نایند دگر
« خیام »

ای تازه گل شکفته

ای تازه گل شکفته در دیبه زر
روشن چو گل وز گل بسی رنگین تر
رنگ از رخ وزلفین تو ای طرفه پسر
قمری بگلو کشید و طاووس به پر
« ازرقی هروی »

باده بگیر و بوسه یار

چون چهره گشود صبح کافور عذار
شد نوش لبم ز خواب نوشین بیدار
گفتم که : « یار بوسه » گفتا « برگیر »
گفتم که : « بگیر باده » گفتا که : « یار »
« عمادی غزنوی »

چشم زدن بدان

گردون و فلک جفا به ما کرد آخر ما را و ترا ، زهم جدا کرد آخر
گفتم نکند چشم بدان ، کار به ما هم چشم بدان ، کار به ما کرد آخر
« ابوالفرج رونی »

خرابی کم گیر

گفتم : « چشمم » گفت : « شرابی کم گیر »
 گفتم : « جگرم » گفت : « کبابی کم گیر »
 گفتم که : « دلم » گفت که : « در کوچه عشق
 صد خانه خرابست ، خرابی کم گیر . »
 « اوحدی کرمانی »

روژه گل و نماز سرو

ای گلرخ سرو قامت ، ای مایه ناز
 بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
 چندین ز نماز و روزه ، تن را مگداز
 بر گل نبود روزه و بر سرو ، نماز
 « ازرقی هروی »

زیبا پسران خراب از . . .

برداشته شد نقاب از دختر رز در پرده شد آفتاب از دختر رز
 شهریست پر انقلاب از دختر رز زیبا پسران خراب ، از دختر رز
 « میرزا نصیر اصفهانی »

کوزه گر دهر

جامیست که عقل آفرین میزندش
 صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
 این کوزه گر دهر ، چنین جام لطیف
 میسازد و باز بر زمین میزندش
 « خیام »

امید وصال تو

دل جای تو شد و گرنه بیرون کنمش
در دیده توئی و گرنه پر خون کنمش
امید وصال تست جان را ، ورنه
از تن بهزار حیلہ بیرون کنمش
۴۰۰۰

آرزوی تو (خ. ۱)

از بیم رقیب ، جستجویت نکنم وز طعن حسود گفتگویت نکنم
لبستم و از پای نشستم اما این نتوانم که آرزویت نکنم
« بی نام و بی نشان »

از یار صفا و از عمر وفا

از یار صفا که دید تا من بینم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چکنم ؟
از عمر ، وفا که دید تا من بینم
منسوب به « حافظ »

نابوده شدیم

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سرنگون ، سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش ، نابوده شدیم
« خیام »

ای دل رسوا

ای دل همه ساله درد مندت بینم
در کویِ وصال ، مستمندت بینم
شرمت ناید همیشه عاشق باشی
رسوا شده پیش خلق چندت بینم
.....

دم را غنیمت دان

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدمه عمر را غنیمت شمیریم
فردا که اذین دیر کهن در گذریم
با هفت هزار سالکان سر بسریم
« خیام »

بت پرست آمده ایم

با زلف بتی به بند و بست آمده ایم
آزاد ز قید هر چه هست آمده ایم
از کعبه خدا پرست آیند همه
جز ما که ز کعبه بت پرست آمده ایم
حیرت « شیخ الرئیس فاجار - ابوالحسن میرزا »

از خموشان توایم

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم
در دایره حلقه به گوشان توایم
گر بنوازی به جان خروشان توایم
ور ننوازی ، هم از خموشان توایم
« تصنیفی خوناری »

بیاد شاد روان شریعت سنگلجی

چون عود نبود چوب بید آوردم روی سیه و موی سپید آوردم
تو خودگفتی که ناامیدی کفرست بر قول تو رفتم و امید آوردم
.....

زمانه سازی کشنده است

در بوتهٔ جسم ، جان گدازی کردیم
در خدمت محمود ، ایازی کردیم
حاصل به مراد دل نبودیم دمی
مردیم ز بس ، زمانه سازی کردیم
.....

شعلهٔ آه قطرهٔ اشک

مائیم که هرگز دم بی غم نزدیم خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
بی شعلهٔ آه ، لب زهم نکشودیم بی قطرهٔ اشک چشم برهم نزدیم
« طاهر انجدانی »

باز یافتن عمر گم شده

ما خرقهٔ زهد بر سر خم کردیم وز خاک خرابات تیمم کردیم
شاید بدر میکده ها دریا بیم آن عمر که در مدرسه ها گم کردیم
.....

بندهٔ يك دم

من بی می ناب زیستن نتوانم بی باده کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دم که ساقی گوید « يك جام دگر بگیر » و من نتوانم
« خیام »

آب توبه

یکچند پی زمرّد سوده شدیم یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگنی بود بهر رنگ که بود شستیم بآب توبه و آسوده شدیم
« شاه طهماسب صفوی »

چون پرده برافتد

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من
« خیام »

گناه نا کرده

ای تازه گل بناز پرورده من وای آفت جان براب آورده من
خواهم که خدای بررحمی بدهد تا بگذری از گناه نا کرده من
؟

حسب حال من

بختی نه که با یار در آمیزم من عقلی نه که از عشق بیرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من پایی نه که زین میانه بگریزم من
؟

سیب و دانه سیب

دی گفتمش : « ای گشته دل از عشق تو خون
بر سیب تو چیست نقطه غایبه کون ؟ »

گفتا : « ز لطافتی که در سیب منست

آن دانه بود که مینماید بیرون .

« عثمان بن احمد هروی »

بیاد يك عشق سوزان و کهن

سلطان گوید که نقد گنجینه من صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من من دانه و من که چیست در سینه من
« غزالی مشدی »

سودی کو - پودی کو - دودی کو

از آمدن و رفتن ما سودی کو ؟ وز تار امید ، در جهان ؛ پودی کو ؟
در چنبر چرخ ، جان چندین پاکان میسوزد و خاک میشود ، دودی کو ؟
منسوب به « خیام »

همه تو ، همه تو

ای زندگی تن و روانم همه تو
جانی و دلی ، ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من
من نیست شدم در تو از آنم همه تو
« فخرالدین عزیز مزید »

خوبی تماشائی

با ما بتماشا سزد از نائی تو کز خوبی خویش در تماشائی تو
شاید که بباغ ، روی ننمائی تو تا زینت باغ را نفرسائی تو
« ابوالفرج رونی »

لاله و ژاله و پیاله

رویت که ز باده لاله می روید ازو
وز تاب شراب ، ژاله می روید ازو
دستی که پیاله ای ز دسک تو گرفت
چون خاک شود پیاله می روید ازو
« حسن میرزای صفوی »

دل‌های پریشان

گر چون قد تست سرو ، رفتارش کو ؟
ور چون لب تست غنچه ، گفتارش کو ؟
گیرم بسر زلف تو ماند سنبل
دل های پریشان گرفتارش کو ؟
« آهی جغتائی »

هلاک من و تو

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد به جان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن میخور
کین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو
« خیام »

وای همه

ای روی « تو » ماه عالم آرای همه
وصل « تو » شب و روز ، تمنای همه

گر با دگران به از منی وای به من
 و ر با همه کس همچو منی، وای همه
 « سلطان ابوسعید »

آخر چه ؟

دنيا بهر ادرانده گیر آخر چه ؟
 وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه ؟
 صد سال دگر، بهمانده گیر آخر چه ؟
 « خیام »

وقت خوش باد

از چهره ، همه خانه منقش کردی
 وز باده رخان ما چو آتش کردی
 شادی و نشاط ما یکی شش کردی
 وقت خوش با ، که وقت ما خوش کردی
 از کتاب « اسرار التوحید »

نسیمی که از کوی یارست

ای باد صبا طرب فزا میآئی
 از کوی که برخاسته ای راست بگو
 از طرف کدامین کف پا میآئی
 ای گرد ! بچشم آشنا میآئی
 ؟ . . .

امید بر دمیدن

ایکاش که جای آرمیدن بودی ؟
 کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
 یا این ره دور را رسیدن بودی !
 چون سبزه امید بر دمیدن بودی !
 « خیام »

کوه بی سنگی

ای گشته خراب از دهن دلتنگی
وای روز مرا باشب تو بکرنگی
چون آب، سرین تو چرا لرزانست
من کوه ندیده ام بدین بی سنگی
کمال الدین اسماعیل « خلاق المعانی »

بیرون ز تو نیست

ای نسخه نقشه الهی که « تو » می
وای آینه جمال شاهی که تو می
بیرون ز « تو » نیست آنچه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که تو می
؟ . . .

بندی که از مشک است

بر عارض گلرنگ تو ای شهر آرای
بنگر که فلک چه صنعت آورد به جای
دانست که گل چو رخ نماید برود
از مشک سیه نهاد بندش بر پای
« برهان الدین اردلانی »

زهر غم روزگار

دردا و دریغا که چنین در هوسی
کردیم تن عزیز خود خوار خسی
زهر غم روزگار خوردیم بسی
از دست دل خویش ، نه از دست کسی
« ازرقی هروی »

بازیچه کودکان کوی

زاهد بودم ترانه گویم کردی سرحلقه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم افسانه کودکان کویم کردی
« منسوب به ابوسعید ابوالخیر »

به افراد شهرت دوست

گرهمچو من افتاده این دام شوی ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق ورنه و مست عالم سوزیم با ما منشین و گرنه بد نام شوی
« منسوب به حافظ »

من و تو

من در غم « تو » تو در وفای دگری
دلتنک « تو » من تو دلکشای دگری
در مذهب عاشقان رواکی باشد
من دست « تو » بوسم و تو پای دگری
۰۰۰۰

از عمرشبی گذشت

هنگام سپیده دم خروس سحری دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح کز عمرشبی گذست و تو بی خبری
خیام « حجة الحق عمر »

چند غزل دیگر

کعبه و دیر

مخوان ز دیرم ، بکعبه زاهد ، که برده از کف ، دل من آنجا
بناله مطرب ، بعشوه ساقی ، بخنده ساغر ، بگریه مینا
بعقل نازی ! حکیم تا کی ؟ بفکرت این ره ، نمیشود طی
بکنه ذاتش ، خرد برد پی ، اگر رسد خس ، بقعر دریا
چو نیست بیش ، بدیده دل ، رخ از نماید حقت ، چه حاصل
که هست یکسان ، بچشم کوران ، چه نقش پنهان ، چه آشکارا
چو نیست قدرت ، بعیش و مستی ، بساز ایدل ، به تنگدستی
چو قسمت این شد ، زخوان هستی ، دیگر چه خیزد ، زسعی بیجا
ر بود مهری ، چو ذره تابم ، ز آفتابی ، در اضطرابم
که گر فروغش ، بکوه تابد ، ز بیقراری ، در آید از پا
در این بیابان ، ز ناتوانی ، فزادم از پا ، چنانکه دانی
صبا پیامی ، ز مهربانی ، ببر ز مجنون ، بسوی لیلا
همین نه «مشتاق» ز آرزویت ، مدام گیرد ، سراغ کویت
تمام عالم ، بجستجویت ، بکعبه مؤمن ، بدیر ترسا
«مشتاق اصفهانی»

راز دل تابش

تا سوی توام ای همه خوبی گذر افتاد
 خود باتو چگویم که چه شورم بسر افتاد
 باور مکن ایدوست که بر لوح ضمیرم
 جز نقش خط و خال تو نقش دگر افتاد
 این تعبیه در حسن تو چون رفت که بینم
 هر عضو تو از عضو دگر خوبتر افتاد
 با مشعلۀ عشق تو پروانۀ جانم
 آنقدر در افتاد که از بال و پر افتاد
 تا پرتو مهر تو بدل کرد تجلی
 خود از نظرم جلوۀ شمس و قمر افتاد
 منعم مکن از رندی و بدنای و مستی
 کز کلاک قضا قسمت ما اینقدر افتاد
 در کعبه و بتخانه بجز جلوۀ او نیست
 زاهد چکند گر ز ازل بی بصر افتاد
 زاهد بصفا کوش که سعی حرم دوست
 آنرا سزد آخر که سزاوارتر افتاد
 در حلقۀ عشاق تو ای شمع دل افروز
 راز دل من بود که از پرده بر افتاد
 هر کس که نشد خاک در دوست چو «تابش»
 در حلقۀ صاحب نظران از نظر افتاد

چراغ شوق

بیا ایدل که سرگردان بی سامان او باشیم
 چه سامانی ازین خوشتر، که سرگردان او باشیم
 کتاب عقل بی تدبیر را در آتش اندازیم
 حریم عشق را بوسیم و بر فرمان او باشیم
 بصرای محبت چون غبار از پای نشینیم
 بدریای تمنی تشنه طوفان او باشیم
 شرننگ رنج را با یاد او در کام جان ریزیم
 بهار عمر را زندانی زندان او باشیم
 بیا آئینه جان از کدورت ها فرو شویم
 صفای اشک را یابیم و در دامن او باشیم
 هوای بوسه و آغوش او در ما نمی گیرد
 بیا با چشم جان حیران او حیران او باشیم
 چراغ شوق را در معبد خاطر بیفروزیم
 بپای نقش جانان صورت بیجان او باشیم
 شراب شادمانی گر بجام ما نمی ریزد
 بیا تا سرخوش از اندوه بی پایان او باشیم
 فریدون ! درد عشق است این که سرها بر سر اورفت
 نه سر دردی که آسان در پی درمان او باشیم
 مشیری «فریدون»

بوسہ شاعر

شود آیا کہ من آن چہرہٴ زیبات بیوسم؟

خرمن نور شوم تا بر و بالات بیوسم
چنگ ناهید شوم، نغمہ گر بزم توگردم

نفسِ صبح شوم زلف سمن سات بیوسم
عرق شرم شوم، روی دلالات بیوشم

سرمہٴ ناز شوم، نرکس شہلات بیوسم
عطشِ مستی و وسواسِ گنہ گردم و ہردم

با وجود تو بیامیزم و اعضاات بیوسم
ہوسِ عشق شوم، رہ بدلِ نرم تو یابم

خندہٴ مہر شوم، ساغر لبہات بیوسم
رخ خورشیدِ فلک، ذرہٴ بیقدر بیوسد

بس تو رسوا نشوی گر من رسوات بیوسم
کاشکی مست، شبی در بر من؛ بیخبر افتی
تا بکامِ دلِ آشتہٴ سراپات بیوسم

غرور حسن

بمن این عتاب منما که گذشته‌ام ز هستی
 من و فکر جان سپردن، تو و کار خود پرستی
 بشکستی آن دلی را که شکسته بُد ز عشقت
 ز چهره و بخویش بالی؟ که شکسته‌ای شکستی!
 بفتادگان راحت به تکبری گذشتی
 تو نخورده باده دامن ز غرور حسن مستی
 بکه گویم این حکایت که مرا ز خود براندی
 ز چه رو باشنایان تو در سرای بستی؟
 بدرون جسم و جانم که جز از تو راه دارد؟
 بجز از تو در دل من که کند دراز دستی؟
 بوفا بگیر دستم که ز غم ز پا افتادم
 بنواز از ترحم دل خسته‌ای که خستی
 چه امیدداری افسر به جهان که زنده ماندی؟
 بچه کارت آید این جان؟ چو زیار خود گسستی!
 «افسر بخیری»

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است
«حافظ»

جام تأثر نما و جام جهان بین

سفینه حاضر و سفینه پردازی - توجه به آثار گذشتگان - طبع
روان، یانمارست و پیروی از قواعد، یاهر دو ؟ - آغاز زمزمه درباره
نوپردازی - رفرم در شعر و سابقه اخیر آن - تنزل سطح معلومات
خاصه علوم ادبی - لازمه کار يك گوینده تازه کار فارسی زبان -
چه شعری نو و چه شعری کهنه است ؟

سفینه حاضر و سفینه پردازی

سفینه ای که از نظر ارباب ذوق و حال و خدانندگان معرفت و کمال
میگذرد، نخستین جزوه از مجلدی بزرگ است مشحون از انواع کونا کون
شعر پارسی که در مدتی قریب بیست سال بتدریج فراهم آمده و جمع گشته
است. محرر این سطور، بنا به علاقه ای که از دیر باز به آثار گویندگان
چیره دست داشت در ضمن مطالعه دواوین و تذکره ها و مجموعه های شعر،
هر گاه به قطعه، بیت، رباعی، غزل، تغزل، قصیده، ترجیع و مسمطی
بر میخورد که حالی داشت و در وی میگرفت، در دفتري جدا گانه ثبت میکرد

وگرد میآورد و بدین ترتیب پس از سالها چند دفتر قطور ، از آن آثار گرانبها بجای ماند که از آن میان دفتری از غزلیات بنام سفینه غزل انتخاب شده تقدیم محضر صاحب‌دلان هنرپرور میگردد. ترتیب سفینه و تنظیم مجموعه اشعار، از قرن‌ها پیش، در ایران مرسوم بوده و با اینکه توالی فتن و سوانح خانه برافکن، صدها هزار کتاب و مجموعه ارجمند و جلیل‌القدر را از محافظه های کتب بیرون کشیده و لگدخور سم‌ستوران ساخته باز اگر به فهرستهای کتب خطی کتابخانه های بزرگ مراجعه شود مجموعه هائی از این قسم ملاحظه میشود که درازمنه مختلف، هنردوستان یا شعرشناسان یا خود گویندگان هر کدام بروفق ذوق و سلیقه خود پرداخته و بعنوان جلوه‌هائی از پایه و مایه فکری و هنری خویش بیادگار گذاشته اند .

در ممالك فرنگ نیز سالهاست که برگزیدن قطعات منتخب (Morceaux choisies) از آثار بزرگان شعر و ادب مرسوم است. مستشرقین هم به تبع همین رسم نیکو آناری از گویندگان فارسی زبان گرد آورده بزبان ملت خویش برگردانده اند فی‌المثل شرقشناس شهیر و معاصر فرانسوی پروفیسور هانری ماسه (H. massé) بسال ۱۹۵۰ میلادی کتابی مفید و متمم بنام منتخبات فارسی Anthologie Persane بزور طبع آراسته دردسترس مشتاقان ادب پارسی و هنردوستان بلاد فرنگ قرار داده اند. البته باتوجه به محدود بودن اوقات مطالعه مردم این دوران خاصه تنگ حوصلگی ایشان در مراجعه بتواریخ ادبی و تذکره‌های مطول و مفصل ، لزوم پرداختن کتبی بدین سیاق ، بهتر محسوس میشود علی‌الخصوص که بدست آوردن دواوین و تذکره‌های عدیده برای کمتر کسی امکان پذیر تواند بود .

توجه به آثار گذشتگان

قاعده‌گذاران صاحب نظر و استادان قواعد صوری شعر ، مطالعه آثار اساتید و سبکهای مختلف شعر را لازم و ضروری شمرده در تمام کتب مربوط بدین فن (چنانکه خواهیم گفت) ممارست و مداقه در اسلوب ها و سبکهارا توصیه کرده اند زیرا در کار شعر و شاعری، خواندن و بخاطر سپردن آثار استادان و عنایت بسبک و اسلوب آنان ، بسی نکته‌های باریکتر از مو را به مبتدی میآموزد و علاوه بر جنبه‌های آموزنده‌ای که در این آثار موجود

است ذهن هنرمند با کلمات موزون و لطیف و ترکیبات بدیع و خوش آهنگ مانوس میشود. همچنین در عین خواندن احوال و آثار سابقین و گذشتگان خواننده احیاناً بسیاری از معانی ذهنی و آرزوها و نیات خود را که در دل دارد و بر زبان نیاورده یا قدرت و جرأت ابراز آنها را ندارد در لابلای سطور می یابد و در حقیقت به گمشده هائی یا نوجسته هائی دسترس پیدا میکند که تصور نمیکرده بدین آسانی و سهولت بوصول و حصول آنها توفیق یابد.

در دوران انحطاط یا سقوط يك قوم و ملت، نکته سنجان هنرمند و خرده بینان نازك اندیش و ارباب عواطف و ذوقیات آن قوم بیشك بیشتر از سایرین درد میکشند و رنج میبرند. در چنین هنگامی تصفح تاریخ سلف باین جماعت که خون میخورند و خاموشند فی الجمله تسکین و تسلائی میدهد. حالت اینان، درست بحال بزرگ زاده عزیزی میماند که بالفعل تهیدست و خوار شده و جانکاهتر از این آنکه در میان جماعتی نوکیسه و تازه بدوران رسیده گرفتار آمده و حرکات و سکنات جلف و سخیف آنان، دل آن عزیز بینوا را بدرد میآورد و خون میسازد البته وی باید کردن تبار خویش و ذکرفضل و بزرگواری خاندان خود، هم نوکیسگان نودولت را تحقیر بسزوا تخفیف بجا میکند هم دل شکسته خود را تسکینی میبخشد. مثالی میآورم تا مدعا روشنتر شود: در این اوان بازار فضل و دانش کساد و متاع فضیلت و علم و معنی بی مشتری است و دیار ما از کاروان تمدن و مآثر آن واپس مانده. البته این مطلب، دوستداران فضیلت را رنج میدهد و درد صاحبان فضل، اندوهی تعب خیز می نشیند لیکن هنگامی که تاریخ را ورق میزنیم می بینیم همیشه چنین نبوده. المقدسی صاحب کتاب احسن التقاسیم روایت کرده که: در دستگاه عضدالدوله دیلمی کتابخانه ای بوده عظیم چنانکه هیچ کتابی در انواع علوم تالیف نمیشده مگر آنکه در آن کتابخانه گرد میآمده و کتب مربوط بهر يك از انواع علوم را در اطاقهائی معین و علیحده مرتب ساخته بوده اند و این کتابخانه را فهرست هائی بوده که اسامی کلیه کتب و مشخصات آنها را در فهرستها درج کرده بوده اند و حواستاران، هر کتابی را می طلبیده اند میتوانسته اند بآسانی بیابند (۱) این عمید معروف را کتابخانه ای بوده حاوی

ضد بار شتر کتاب در علوم و فنون مختلف و انواع حکم و آداب (۱). کتابخانه صاحب بن عباد را در سفرها چهارصد شتر می کشیده اند (۲). کتابخانه قلعه الموت یکی از مهمترین و معظمترین کتابخانه های آنروز دنیا بوده. عطا ملک جوینی که در رکاب مغولان به الموت رسیده، در این مورد چنین گوید: «وقتیکه در پای «لم سر» بودم برهوس مطالعه کتابخانه ها که صیت آن در اقطار شایع بود عرضه داشتم که: نفایس کتب الموت را تزییع نتوان کرد، پادشاه آن سخن را پسندیده فرمود و اشارت راند تا بمطالعه آن رفتم و آنچ یافتم از مصاحف و نفایس کتب، بر مثال یخرج الحی من المیت بیرون آوردم و آلات رصد و باقی آنچ تعلق بضلالت و غوایت ایشان داشت که نه بمعقول مستند بود و نه بمنقول معتمد بسو ختم (۳) ... اگر بخواهیم تعداد کتابخانه ها و خصوصیات و مزایای هر یک را بر شمیریم، خود کتابی (بل کتابهایی) جدا گانه باید نوشت. ایراد این چند نمونه، فقط بدین خاطر است که بدانیم و عنایت داشته باشیم اگر در آن روز گاران بازار علم و فضل رواج نداشت و عالمان و شاعران و هنرمندان تشویق نمیگردیدند و از مقام علم تجلیل نمی شد در هر شهر و شهرستان، ده ها کتابخانه و مدرسه بوجود نمی آمد و پا نمی گرفت. خوب بیاد دارم که استاد فقید ملک الشعراء بهار (که وانش شاد باد)، مطالعه تاریخ عبرت آموز ایران را بشاگردانش توصیه میفرمود و با بیان گرم و پدرا نه چنین میگفت: «تاریخ مملکتستان را مکرر بخوانید و از دقت و امعان نظر در نکات و دقایق آن غفلت نوزید تا بفهمید که ما ملتی سر راهی و تازه بدوران رسیده نیستیم». بر هر جوان و وطنخواه و دانش پژوه فرض است که دستور استاد را بکار بندد چه گذشته از احساس غرور ملی و تشفی خاطر، شامل بهره های فراوان علمی است و بنا بگفته استاد، با مطالعه آثار گذشتگان، نیاکان خود را بهتر میشناسیم و از اعمال و افعال پسندیده آنان سرمشق میگیریم و بالاتر از همه آنکه واقعاً درمی یابیم که قومی نوحاسته و «ملتی سر راهی و تازه بدوران رسیده» و نوکیسه نیستیم. بدین نکته نیز باید توجه داشت که هنرمندان و دانش پژوهان تمام اقوام و ملل، هر گام تازه ای که در راه دانش

۱ - ابن مسکویه ۲ - یتمة الدهر و روضات الجنات ۳ - جهانهای جوینی جلد سوم در ذکر ملاحظه

برداشته اند و بهر مقام و مرتبه ای از علم و هنر که رسیده اند از برکت مطالعات علمی گذشتگان و به کمک میراث هنری اسلاف هنرورشان بوده است. ما نیز باید ره چنان رویم که ره روان رفته اند.

طبع روان، یا ممارست و پیروی از قواعد، یا هر دو؟

از نیم قرن پیش، در نظام اجتماعی ایران اسماً و بظواهر تغییر شکل داده شد و طبقه متوسط فی الجمله تعیین و تشخیصی یافت. چون این تحول صوری بیک طبقه خاص متکی بود بطون اجتماع ایران از این حرکت یا شبه حرکت تأثیری نیافته بود و بهمان اندازه که جنبش، سطحی بود تأثیرات آن نیز سطحی بود و همچنان نیز سطحی هم باقی ماند. در این دوره ادبیات درخشان ایران با انحطاط گرائیده بود. شعرائی چون سروش و صبا و قاضی که به اقتضای قصیده سرایان سبک خراسانی آثاری ایجاد کرده بودند مانند آخرین شعله شمع می بودند که با نسیم سحر گاهی ب خاموشی می گراید. از جانب دیگر، هنرمندان وابسته بآن دسته خاص و طبقه متوسط دارای مطالعات عمیق و کامل نبودند و هنگامی که خواستند آن تحول اجتماعی صوری را به ادبیات هم تسری دهند این زمزمه را ساز کردند که: در شعر و شاعری تنها «طبع روان» و «احساس قوی» کافیهست، چون ذوق و احساس مجرد از مطالعه و ممارست را ملاک قرار داده معتقد بودند که: «شاعری طبع روان می خواهد نه معانی نه بیان می خواهد». بر مبنای همین اصل ادعائی، جمعی گوینده، آثاری «صادر» کردند که زائیده «طبع روان» ایشان بود و چنانکه گفته بودند به «معانی» و طرز «بیان» و ادای مقصود چندان عنایتی نفرمودند. اشعار «نسیم شمال» از سید اشرف الدین حسینی و میرزاده عشقی و شاطر عباس صبوحی نمونه هایی از همین سبک است. این آثار البته بکمک صنعت چاپ و اوراق جرائد در نسخه های فراوان انتشار یافت. مدت کوتاهی هم باعث شهرت سرایندگان گردید ولی امروز که سی تا چهل سال بیشتر از عمر آثار ایشان نگذشته و علی القاعده باید تا این سالها نام ایشان باقی باشد. و شهرتشان رو برونمی نهد می بینیم روز بروز از تعداد کسانی که اشعار مذکور را اکثراً بمناسبت «شان نزول» های خاص در خاطر داشته اند کاسته میشود و طبعاً دیری نخواهد پایید که در ردیف شعرای گمنام قرون قبل در خواهند آمد.

خلاصه آنکه اگر مسائل سیاسی و کتبه‌های اجتماعی را (که زائیده حوادث روز بوده) از آن آثار مجزا سازیم فاقد ارزش هنری خواهند بود.

در تمام ادوار ادبی، اینگونه «متشاعران» بوده‌اند لیکن انتشار یافتن شهرت پیدا کردن هراتری منوط بر این بوده است که آن اثر قبول عام یابد و گر نه «کتاب» و «نسخ» زحمت استکتاب و استنساخ آنرا بخود نمیدادند لاجرم شعری که فقط زائیده «طبع روان» بود بطاق نسیان سپرده میشد و آنانکه کار «ماشین چاپ» امروز را عهده‌دار بودند بسراغ تکثیر و استنساخ دیوان شاعری میرفتند که خریدار داشت و بقول سعدی اوراق آنرا «چون کاغذ زر» میبردند. در مقابل جماعتی که آنرا معتقدان «طبع روان» مینامیم، در ادوار مختلف ادبی، عده‌ای دیگر بودند که متابعت و پیروی از قواعد «بدیعی» یا «بحور عروضی» یا «صنایع لفظی» اعتنای بسیار داشتند. این عده بعدی قشری و جامد بودند که اگر «یاء وحدت» یا «یاء نسبت» قافیه میشد و «دال معجمه» بدنبال «ذال» راه میافتاد یا خدای ناکرده قافیه‌ای غلط میشد یا مکرر میگردد، شاعر بینوا را بقول ظرفا «وارونه سوار گاو زرد» میکردند و از مجامع ادبا و محافل علماء (!) بیرون میراندند مگر آنکه هنرمند بیگناه، ضمن یکی دوبیت، قبل از آوردن قافیه «شایگان» یا پیش از تکرار قافیه از این ذنب لایف‌فر (!) معذرت بخواهد و بسوزش بطلبد. اما انصاف آن است که اگر در آثار پیروان «طبع روان» رائقه‌ای از لطف و ذوق بمشام خواننده میرسد یا آب و رنگی از احساس تند و سرکش و لطف طبیعی در آن پدید بود از «نظم» قافیه‌دار اینان جز جمود و رکود اثر دیگری مشاهده نمیشد. اگر «جسارت» نباشد خواجه رشیدالدین وطواط نویسنده حدائق السحرفی دقایق الشعر، خود از این دسته است و بنده نگارنده را نیز (چنانچه با بیان این مطلب مرتکب گناهی نشده باشد) عقیدت بر آن است که در نظم‌های جناب ایشان، ذوقی و لطفی نهفته نیست اما تعصب و سخت‌گیری منتقدین ادبی آن روز در باب یاء وحدت و یاء نسبت و امثال آنها بی‌سبب نبود. آنان میخواستند مبتدیان، به سهل‌انگاری و مسامحه عادت نکنند و در ضمن از نظر سماع و موسیقی کلمات و لطف آهنگ و ریتم Rithme شعر کاملاً بردل بنشینند و حتی از نظر سماعی، در اشعار نقصی موجود نباشد

و حتی الامکان لفظی انتخاب شود و شاعر از میان الفاظ مشترك المعنی کلمه ای برگزیند که بگوش اهل فن و ذوق و شنوندگان و خوانندگان دقیق، گران و ثقیل نباشد اما در میان این دودسته افراطی و تفریطی، جماعتی بوده اند که در تمامی مدت طول عمر شعر فارسی، با داشتن طبع روان، از ممارست و پیروی قواعد نیز غفلت نورزیده اند و با ذوق سرشار و طبع فیاض، علوم ادبی را هم در حد کمال مطالعه کرده و قوانین این فن را هم رعایت نموده بشاعری پرداخته اند و بی آنکه فریاد بر آورند که طبع روان برای شاعری کافیست یا بدون اینکه مته بخشخاش دال و ذال و یاء وحدت و یاء نسبت بگذارند راه خویش را رفته اند و کار خود را کامل و جامع و مانع عرضه صاحب نظران کرده اند و اثر هنری ایشان هم مرحله ای از کمال و زیبایی و روانی و احساس رسیده که درباره شان باید گفت: «حد همینست سخن دانی و زیبایی را».

جامعه فارسی زبان هم البته در بزرگداشت این دسته و قبول سخنان این گروه، مقام و منزلتی تالی تلو کتب آسمانی قائل شده چنانکه فی المثل، داشتن دیوان حافظ را واجب و لازم شمرده تا بدانجا که کمتر خانه ای را در ایران میتوان یافت که از این زیب و زریور معنوی عاری باشد، اما همین حافظ در راه تحصیل علم، رنجی کشیده است که حتی تصور آن در مخیله ما تنگ حوصلگان امروزی مقدور نیست. بزعم نگارنده، چنانچه بر احاطه علمی این اعجوبه زمان و تبجر حیرت انگیزی که در علوم عقلی و نقلی داشته و اوقف باشیم قرآن خواندن او در چهارده روایت مختلف باید عادی ترین و ساده ترین هنرها و امتیازات کمالی او محسوب گردد و اگر چنین نبود هرگز آن زهره و جرأت نداشت که طعن و کنایه شاه شجاع را (که خود شعر میگفت و خویشان را در شاعری رقیب و همپایه و حریف حافظ میدانست) بدان شدت پاسخ فرماید و گوید: «شعر حافظ در آفاق اشتهار یافته» و «نظم» تو «بای از دروازه شیراز بیرون» نهاده و گفته های خود را «شعر» و یافته های شجاع را «نظم» قلمداد کند (۱). حافظ اگر شاعر «قافیه ساز» و

(۱) «روزی شاه شجاع بزبان اعتراض، خواجه حافظ را مخاطب ساخته گفت هیچیک از غزلیات شما از مطلع تا مقطع بریک منوال واقع نشده بلکه از هرغزلی سه چهار بیت در تعریف شراب است و دو سه بیت در تصوف و یک دو بیت در صفت محبوب، و تلون در یک غزل خلاف طریقت بلغاست. خواجه حافظ فرمود که آنچه بزبان شاه میگردد عین صدق و محض صواب است اما معذک شعر حافظ در آفاق اشتهار یافته و نظم دیگر حریفان بای از دروازه شیراز بیرون نمی نهد.» (حبیب - السیر - جلد سوم - جزو دوم)

بی قدر و پایه‌ای بود. اگر شاعری بود که هر روز، در پای تخت يك امیر یا مسند يك حاکم، جبین تملق بر آستان سوده بود و هنری جز قافیه پردازی و مدیحه سازی نداشت هرگز آنگونه حاضر جواب و بی پروا نمیشد. این خصوصیت دانشمندان و عالمان متبحر است که از هیچ قدرتی نمی‌هراسند و چنین رشید و با جرأت، سخن صاحب قدرت زورمند را آنآ و فی المجلس، پاسخ میدهند و این هیبت و صلابت دانش و علم است که بالاترین قدرتها و مقامها در برابر آن خاضع و حقیر میشود. اگر نفوذ معنوی حافظ در جامعه خود تا سرحد پرستش نبود چگونه ممکن بود که شاه شجاع، فرزند آن «محتسب» جواب دندان شکن وی را بشنود و در نکشد. این را نیز باید توجه داشت که در اجتماع مرده پرست ما، قدرشناسی از هنرمند (اگر صورت پذیرد) پس از مرگش صورت میگیرد و باید انصاف داد هنرمندی چون حافظ که در حیات خود تا این حد محترم و معزز و محبوب بوده است بی جهت و بدون علت نیست بلکه در راه هنر جاوید خود رنجها برده و مرارتها کشیده، آری بخاطر آن مشقتهاست که در تعریف سخن بلند پایه او گفته اند: «سخن او را حالا نیست که در حوزه طاقبت بشری در نیاید» (۱) هنگام آنست که نفوذ معنوی و قبول عام یافتن این گوینده چند قرن پیش را با وضعی که هنر نمایان و «مشاعران» امروز دارند مقایسه کنیم و «تفاوت ره» را که «از کجاست تا بکجا» بمیاری سنجش آوریم. آن گوینده چه در زمان خود و چه پس از او، مورد قبول قاطبه مردم بوده و هست لیکن کار اینان بجائی کشیده که معاصرینشان همه بالاتفاق، التماس میکنند که از ادامه این هنر-نمائیها خودداری کنید و فریاد بر آورده اند که سخن شما در ما نمیگیرد. وضع معاصران این جماعت که چنین باشد وضع آیندگان بطریق اولی روشنست که چه خواهد بود! از طرف دیگر، این نوپردازان چنان نازك دلند که تحمل کوچکترین انتقاد را ندارند و در ضمن حاضر نیستند در راه هنر باندازه صد يك هنرمندان سلف زحمت بکشند، توقع و ادعا و بلند پروازی ایشان هم قوزی بالای همه قوزهاست!

آغاز زمزمه درباره نوپردازی

در اواخر دوره بیست ساله ارتباطات فرهنگی و روابط علمی کشور ما

با دنیای خارج دچار کود و انقطاع گردید. جنگ جهانی دوم این انقطاع را با اتصال و ارتباط مجدد تبدیل ساخت، کتب و مجلات علمی و هنری مغرب-زمین و مجامع فرهنگی، توجه علاقمندان را جلب کرد، جوانان مستعد و صاحب ذوق با ادبیات و موسیقی فرنگی سروکار پیدا کردند. فعالیت‌های ادبی خاصه در زمینه داستان‌نویسی که از اواسط این دوره شروع شده بود وارد مرحله جدی‌تر شد. در شعر نیز، برخلاف دوران سابق که کار شعرو هنر شاعری به ستایش‌های مبالغه‌آمیز و ریاکارانه یا استقبال‌های بارد و بی-لطف از غزلیات و قصائد استاتید محدود شده بود، گویندگان جوان مضامین تازه و جالب را موضوع آثار خود قرار دادند. لیکن چند عامل موجب افراط جمعی از ایشان شد: آن استقبال‌های نارسا و ضعیف‌تر از اصل و بدون محتوی و قافیه سازی‌های تملق‌آمیز و نفرت‌انگیز طبعاً عکس‌العملی در برداشت که از چند سال پیش در لباس مخالفت کلی با شعر و بصورتی شدید و زشت و زننده بوسیله محقق و مورخ دقیق ولی کج سلیقه، احمد کسروی شروع شده بود و اینک مجدداً بوسیله نوپردازان در لباس مخالفت با فرم شعر در کار آشکار شدن است. دیگر آنکه جوانان باقتضای طبیعت جوانی، از هر مطلب تازه و موضوع بدیع و نو ظهور بیشتر استقبال میکنند. در کار موسیقی نیز چنین بود که آهنگهای فرنگی خاصه در محافل هنری نفوذ یافت. چند تن هنرمند سرشناس با پیش‌کسوتی مسلم شادروان صادق هدایت بموسیقی اروپائی و نوول نویسی غربی‌ها و آثار هنری خوب و دست اول فرنگی تمایل و علاقه نشان دادند (لیکن دوستان هنری معدود هدایت و ارادتمندان او بخوبی در خاطر دارند که وی هیچگاه آثار درخشان ادبیات و موسیقی ایران و مظاهر هنری اصیل این سرزمین را تخطئه نمیکرد و حتی بدانها علاقه و عنایت خاص نیز داشت) جوانان با ذوق و نودوست که از دور یا نزدیک از علاقه هدایت بآثار هنری غرب واقف شدند تصور کردند وی در بست و یسکجا، بآثار کهن ایران پشت پا زده، ایشان نیز بقصد تشبه باو در ابراز علاقه بآثار غربی‌ها و تحت تأثیر دو عامل فوق‌الذکر این نغمه را ساز کردند که ادبیات و موسیقی ایران کهنه و مندرس و منحط است و باید درصدد نوآوری و نوپردازی برآمد. ایشان گفتند: در ذهن هنرمند مفاهیم بسیاری است که

قوالب کهنه و محدود شعر فارسی قدرت بیان و تبیین آنها را ندارد لذا باید شعر را از قید بحور عروضی و اوزان معین و مرسوم خلاصی بخشید در حالیکه حتی نیما که نخستین سازکننده این زمزمه بود عقیده داشت: «وزن است که شعر را متشکل و مکمل میکند. بنظر من شعر بی وزن شباهت با انسانی برهنه و عریان دارد»^(۱) این ترقی خواهی سطحی در شعر و نوجوئی توخالی در هنر بطور کلی با تفاوت های مختصری شبیه تجدد خواهی و فرنگی مآبی طبقات متوسط الحال پنجاه سال پیش بود که قبلاً بدان اشاره کردیم. همانقدر که آن جنبش سطحی بود بحث و گفتگوی این عده در باب شعر و مقولات ادبی نیز عاری از عمق و اطلاع بود. این جماعت غافل بودند که اگر اجتماعات مترقی دنیا بشکستن اتم توفیق می یابند با اجتماع مافصله فراوان دارند. در کشور ما اوضاع و احوال اجتماعی بدین منوال است که هنوز پول در همه جا رواج نیافته و مبادلات در قسمت بیشتر خاک مملکت، جنس به جنس است، در بیشتر نواحی این مملکت هنوز مزدکار را با گندم و جو، سنجیده میپردازند. فلاح و زراعت شکل قدیمی و کهنه خود را از دست نداده. در این کشور بر طبق تحقیقات دقیقی که بوسیله محقق محترم و دانشمند آقای ذبیح بهروز شده است از میان هر صد نفر بزحمت میتوان سه تن یافت که خواندن و نوشتن بدانند. در کشوری که اوضاع و احوال اجتماعی بر این منوال است، جماعتی با ذوق متوسط و قلت بضاعت ادبی، بدون عنایت بشرایط موجود و مهم تر از همه برخلاف عادت ذوقی خود که بیشتر بطرز قدیم مأنوسند چنانکه بقول نیما: «بسیاری از این جوانان بهمان طرز قدیم عادت دارند و بیهوده مصرعها را بلند و کوتاه میکنند»^(۲) بحث نوپردازی را بمیان کشیدند و چنان در افکار نا منظم خود مشغول و مستغرق شدند که واقعاً امر بر خودشان هم مشتبه شد و مسائل اجتماعی بسیار ساده و بسدی بهی براموش کردند. اینان از یاد بردند که تحول، باید ابتدا در جامعه رخ دهد و سپس انعکاس آن تحول اجتماعی، هنر را متحول و متأثر سازد چنانکه در فرانسه یکی از نتایج انقلاب کبیر، ایجاد تحول در هنر آن کشور بود و

۱- از کتاب نیما، زندگانی و آثار او ص ۱۲۴

۲- از کتاب نیما زندگانی و آثار او ص ۱۶

بدنبال آن تحول اجتماعی بود که رمانتیسم با بهال هنر نهاد ورشد ونمو پذیرفت (۱) تحول درشئون يك اجتماع بمثابة شالوده وپی بنا محسوب میشود درحالیکه تحول در هنر بمانند رنگ آمیزی در ودیوار و آراستن سقف و ایوان آن بنا خواهد بود ، از یاد بردند که موسیقی ، نقاشی ، ادبیات و بطور کلی هنر، آئینه تمام نمای رازهای درونی ، حالات روحی ، کیفیات نفسانی و حوائج حسی و ذوقی يك جامعه است . نیما در این باره میگوید :

« ما امروز شعر را مثل يك موضوع » غنائی « بکار نمیبریم ، بلکه برای بیان مطالب اجتماعی است » و « شعر آزاد بمنظور رفع احتیاج در زندگانی اجتماعی امروز است » (۲) همان گونه که نقاش یا پیکر تراش يك عصر یا دوران معین خصوصیات بارز عصر خود را در نقاشی یا مجسمه سازی خود منعکس میسازد ، اثر گوینده یک قرن یا عصر نیز باید واجد خصائص مشخص و روشن سازنده خطوط اصلی عهد و دوران خویش باشد . اگر چنین نبود علمای علم اجتماع تا این اندازه ، به ترانه ها ، دوبیتی ها ، قصه ها و حتی معلومات و معتقدات عامه یا فولکلور (Folklor) يك ملت اهمیت نمیدادند . یکی از امتیازات عذیده فردوسی و فخرالدین گرجانی و نظامی و موی و گویندگانی از این قبیل ، آنست که از ضرب المثلها و افسانه ها و داستانهای تاریخی و امثال سائره و اوضاع و احوال خاص زمان خود استفاده کرده بآثار گرانبهای خود طعم و ذوق خاصی بخشیده اند . اگر جز این بود (فی المثل) ما نمیتوانستیم از تعصب و ریا و قساوت « محتسب » بد نام معاصر حافظ یا حوادث دیگر آن زمان بوسیله آثار پر ارزش وی مطلع شویم - در کشور ما که مورخ ، همیشه از بیم گزند حاکم جا بروقت ، جرأت حقیقت نگاری نداشته وظیفه شاعر در انعکاس دردهای عصری خود بیشتر روشن میشود - بهر حال اگر روزی رسید که سطح معرفت و رشد علمی و عقلی جامعه ما بالا رفت ، در رشته های هنری ما نیز بالطبع و خواه ناخواه ، تحول لازم صورت خواهد گرفت . در بفت کسانى دم از هنر شناسی و صاحب نظری بزنند و آنگاه درد قرن ما را با کوتاه و بلند شدن مصرعهای شعر درمان پذیرانگارند و تصور کنند تنها بلند یا کوتاه

۱ - مقاله ارزش احساسات، مجله موسیقی سال اول یا کتابی که بهین نام از طرف بنگاه صفی علیشاه منتشر شده است س ۱۴۸ - ۲ - صفحه ۱۵ کتاب نیما زندگانی و آثار او

شدن تکه های شعر، آن تحول لازم و کافی ایست که در شعر فارسی باید صورت بگیرد. در حالیکه تازه همین کوتاه و بلند شدن مصرعها برطبق قاعده صحیح صورت نپذیرفته چنانکه نیما خود صراحتاً چنین میگوید: «قطعاتی که جوانان در این سالها بسبب من ساخته اند از حیث وزن، هرج و مرج عروضی را ایجاد کرده است - مصرعها در آنها استقلال ندارند - اکثر اینها باصطلاح عامیانه «بحر طویل ساز» هستند.» (۱) چنین بنظر میرسد که ایجاد تحول در ماهیت معنوی و محتوی شعر، با بهم زدن فرم و زشت ساختن شکل و قالب آن، هم متفاوتست هم غیرمقدور. زیرا تا زمانیکه شرائط و وسائل تحول در یک دوران تاریخی فراهم نیاید خواه ناخواه در معنی و محتوی شعر تحول ایجاد نمیگردد، تفاوت این دو (محتوی و فرم) بدان ماند که استاد کوره پز از جنس گل و خمیر رس خشت زن ایراد گیرد و او شکل قالب خشت زنی خود را کج و کوله کند و پندارد گل رس از عیب و ایراد بری شده!!

رفرم در شعر و سابقه اخیر آن

قریب بیست سال یا بیشتر است که مصرعها کوتاه و بلند شده ولی بیشک در شعر فارسی با این وسیله ناقص و تجربه نشده، تحول یا تجدیدی صورت نگرفته و بعید است که تحول احتمالی همین باشد یا بهمین جا خاتمه یابد. نیما بوشیج که استاد و پیشقدم این طریقت (وما بخصوص بقول وی استشهاد جستهایم تا محل ایرادی باقی نباشد) هرگز مدعی نشده که با کوتاه و بلند شدن تکه های یک شعر، تحولی در این رشته از هنر صورت گرفته و کار پایان یافته، حتی علاقه خود را با شعار قدیم بصراحت بیان کرده میگوید: «من خودم از اوزان اشعار قدیم کیف میبرم» (۲) آشنائی و مودت با نیما از بیست سال پیش نصیب نگارنده گردید. وی در همان سالها و پیش از آن، مشغول مطالعه جهت «رفرم» در «فرم» شعر فارسی بود و تنها بعنوان یک کار آزمایشی بدینگونه کارهای خود مینگریست و چنانکه خود بارها می گفت: «تمام اشعار من از نظر وزن آزمایشی بوده است.» (۳) هنوز هم در کار آزمودن

۱ - کتاب نیما زندگانی و آثار او ص ۱۳

۲ - نیما زندگانی و آثار او ص ۱۵

۳ - نیما، زندگانی و آثار او ص ۱۳

شیوه خویش است و « درواقع ، این تجسس » و آزمایش را « تجسس لباس مناسبتی برای مفهومات شعری » میدانست و میداند (۱) اما وی گویا چون آن پهلوان ذوقتون که از هفتاد فن کشتی ، شصت و نه فن را بشاگردان آموخت و یک فن را برای روز مبادا ذخیره ساخت ، فوت کاسه گری شیوه خویش را از پیروان پوشیده داشت و آنان را وا گذاشت تا دست بتقلید « خلق بر باد ده » زنند زیرا او ، از سی سال قبل عقیده اش بر این بود که عده شاعران کم و تعداد « متشاعران » فراوانست و : « در هر فن و صنعتی اشخاصی پیدا میشوند که بی ربط خودشان را در آن فن و صنعت (مخصوصاً وقتی که امید شهرت در آن باشد) دخالت میدهند . این قبیل اشخاص در اطراف شاعر بیشتر وجود دارند زیرا برای شاعری چندان مایه ای در نظر نمیگیرند » (۲) همین سبب است که درباره اینگونه اشخاص معتقدست : « هرج و مرج عروضی » ایجاد کرده اند و شاعر نیستند بلکه « بحرطویل ساز » هستند از این رو آنانکه شیوه او را دنبال کردند نتوانستند کار خود را پرداخت شده و صیقل یافته عرضه کنند . این نیز هست که نیما ، در کار خود واجد شرایطست و ابتدا در شعر « راستا حسینی » و مرسوم یا باصطلاح بعضی « شعر کلاسیک » قدرت و استعداد خود را بروز داده و بنحوشایسته از عهده برآمده . اضافه بر این با عروض و بدیع و علوم ادبی غریبه نیست و پیوسته بمطالعه و ممارست میپردازد و اگر او در صدد رفم برآمده بتقریبی میتوان امیدوار بود که آب درهاون نمی کوبد . باین حال چنانچه در مقام مقایسه بر آئیم باید بگوئیم اشعار شیوه نو نیما در کار اساسی و راه دشواری که در پیش است شبیه و نظیر اشعار نیست که از ابتدای شعر کهن فارسی و آغاز شروع آن در دست داریم و همانقدر که : « آبت و نبیذست ، عصارات ذیب است ، سمیه روسپیدست » یا « آهوی کوهی در دشت چگونه دودا - او ندارد یار بی یار چگونه رودا » یا « منم آن شیر دمان و منم آن پیل یله - نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله » با قصاید شعرای زبردست سبک خراسانی و غزلیات لطیف سبک

۱ - صفحه ۱۴ کتاب نیما - زندگانی و آثار او

۲ - نیما - مقدمه « خانواده سرباز » چاپ کتابخانه خیام - سال ۱۳۰۵

عراقی و مضامین بکر عهد صفوی و دیگر آثار برجسته و فصحیح و بلیغ شعر فارسی فاصله دارد بهمان اندازه هم «تقنوس» و «قو» و «آی آدمها» (۱) که انواع خوب و دست اول ایتقیبیل آنارست) با اشعار متکاملی که احیاناً بعداً در این شیوه باید پیدا آید فاصله و تفاوت دارد با این فرق فاحش که محمد بن وصیف سگزی و گویندگان اولی شعر پارسی، اخلاف زبردست و بطلی چون فردوسی و نظامی و مولوی و حافظ و امثال ایشان پیدا کردند و حال آنکه با این ضعف علمی و تنزل ادبی که در این ایام مشهودست خدا داند که عاقبت کار ادب فارسی چه باشد و اخلاف آن اسلاف، کیان باشند و چه دسته گلها بآب دهند؟

جان کلام در همینجاست که عامل «رفرم» ابتدا باید در «فرم» و دقائق و نکات آن تسلط کامل و تبصر کافی داشته باشد سپس سراغ رفرم و تحول برود. کار آن شاعر استادی که در عروض فارسی و چگونگی تحول اوزان غزل و دقائق شعر تحقیق کافی کرده با کار یک مبتدی یا جوان بسا ذوق از آنرو تفاوت فاحش می یابد که اولی اضافه بر ذوق و قریحه در فن مورد بحث نیز مطالعات لازم کرده لیکن دومی می خواهد صرفاً و منحصرأ بمدد ذوق و «طبع روان» با او همسری یا رقابت کند و این، البته نشد نیست. تفاوت شاعر با سواد با گوینده ای که جز «طبع روان» سرمایه ای ندارد همینست که وی ابتدا قدرت و توان خود را در همان چهار دیواری و محصور و مقید بحور عروضی نشان داده و بخوبی از عهده برآمده و سپس دست بکار کاری (روا یا ناروا و با نتیجه یا بی نتیجه) شده بدین سبب، از بسیاری جهات زبان معترض (باحثی مغرض) را بسته لیکن دارنده طبع روان را به بیماکی و ناتوانی و گستاخی و تجاوز از حد منسوب می سازند. پیکاسو نقاش صاحب مکتب اسپانیائی که فعلاً فرانسوی است ابتدا در سبک کلاسیک نقاشی، آثاری آفرید که پهلوی پهلوی کارهای رافائل و رامبراند میزد و پس از کسب اعتبار و مسلم شدن استادیش دست بکار رفرم شد و با اینکه هنوز بسیاری از مجامع هنری دنیا با او بسختی درجدالند لیکن نمیتوانند کار او را بکلی طرد و تخطئه کنند. استادی

۱ - عنوان بعضی از اشعار آزاد نیمایوشیخ - رجوع کنید به سالهای اول تا سوم مجله موسیقی.

پیکاسو ، اگر مورد قبول جامعه هنری و علمی فرانسه و مغرب زمین نبود ، اگر امثال ژان کوکتو برای دفاع از او شمشیر نمیکشیدند ، بسی گفتگو اورا در کوچه و خیابان چنانکه مرسوم آن دیار است (وهنرمند ناشی را چنین پاداش میدهند) با گوجه فرنگی پوسیده و تخم مرغ گندیده استقبال میکردند . نکته قابل توجه اینست که يك زمان معين و يك دوران تاريخی مشخص و اوضاع و احوالی که زائیده يك سلسله حوادث تاريخی مسلسل بود پیکاسو را ایجاد کرد . -مقارن همان ایام که پیکاسو در نقاشی دست کاری میکرد در سایر تجلیات هنری یعنی در شعر و نثر و مجسمه سازی و تآثر و موسیقی و امثال اینها هم تحول شروع شده بود زیرا که زمان آستن تحول بود . در همین اوان امثال مودیلیانی Modigliani ایتالیائی و کیسلینگ Kisling سوئدی در نقاشی و برانکوژی Brancusi ایتالیائی در مجسمه سازی و آپولینر Appolinaire و ماکس ژاکوب Max jacob و بلز ساندرار Blèse sandrare و پیروردی Pierre Reverdy و صدها تن هنرمند زحمت کشیده دیگر ، تحولی را که زائیده اوضاع و احوال جنگ بین المللی اول بود پی ریزی میکردند . بعضی از جوانان با استعداد ولی کم تجربه و کم مایه چنین می پندارند که اگر دست بتخریب شکل ظاهری شعر فارسی زده شود در شعر تحول پیدا شده است . این عده شاید گوشه خاطری به امثال ولادیمیر مایا کوفسکی هم داشته باشند لیکن زهی تصور باطل زهی خیال محال زیرا این مایا کوفسکی نبود که در شعر روسی اوزان تازه و عبارات و الفاظ نورا وارد ساخت بلکه محیط و اوضاع و احوال خاص روسیه پس از جنگ بین المللی اول بود که آستن نوپردازی بود و همانطور که در سیاست و اجتماع آن کشور زمزمه نوی آغاز گردیده بود در شعر و ادبیات نیز مقدرات و امکانات نوآوری مایا کوفسکی فراهم بود ، البته باید بخاطر داشت که رندان و کهنه کاران آن سامان هم بخاطر سرگرم ساختن عامه به مایا کوفسکی ها میدان میدادند . حال باید دید در شئون اجتماعی ما چه تحولی رخ داده که مقدمه و زمینه ای جهت تحول در شعر باشد ؟ سخن کوتاه کنیم : اگر بخواهیم به شکل و روش معمول دنیا ، در «فرمی» در «فرم» ایجاد کنیم بناچار باید اسباب و شرایط لازم آن فراهم شود در غیر اینصورت تنها باید

بطرزی سحر آسا یا اعجاز آمیز منتظر يك نابغه شعر، چون حافظ یا مولوی بشویم تا بیاید و با اسلوبی نوچنان سخن گوید که سحر کلامش همگان را بتسلیم وادارد و کار او منشأ و مبدأ تحول قرار گیرد. اما با وضع حاضر، ظهور يك نابغه در عالم شعر پارسی و در نور دیدن اسالیب کهن تا چه حد معقول و شدنیست با ارباب انصاف و مروتست .

تنزل سطح معلومات ، خاصه علوم ادبی

نکته ای را که در این مقام باید گفت اینست که در سالهای اخیر سطح معلومات بطرز بارزی پائین آمده و اکثر جوانان ما بزبان مادری خود اعتنائی ندارند و میگویند : « تحصیل زبانی که آدمی با آن زیسته و به رشد رسیده بیهوده و زائد است » اینان بطوریکه خود میگویند در این کشور بوجود آمده اند و در دامن مادری که بفارسی تکلم میکنند برشد رسیده اند، در مدارس ایران و با کتب فارسی بتحصیل پرداخته اند و از دانشگاه یا دبیرستانهای ایران فارغ التحصیل شده اند ولی با تمام این احوال ، بدون مبالغه ، از خواندن يك متن ادبی فارسی عاجز و ناتوانند. شاید یکی از جهات چاپ شدن « نوپرداخته » های « نوپردازان » در مطبوعات ما (اگر جسارت نباشد) پائین بودن سطح معلومات متصدیان این امر است چه راستی بعید بنظر میرسد که شخصی (چنانکه باید و شاید) از غنا و ثروت ادبی زبان ما مطلع باشد و آنوقت این « بحر طویل ساز » ها را شاعر بداند و آثارشان را بنام شعر فارسی ، زینت افزای !! صفحه ادبی فلان جریده یا مجله سازد .

پیش از جنبش (سابق الذکر) نیم قرن قبل ، تحصیل علم خاص طبقات مرفه و متمکن بود ، اینان چون از تحصیل فراغت می یافتند بکار استیفاء و دفتر نویسی و « لشکر نویسی » مشغول میشدند تا بتوانند عهده دار مناصب دیوانی شوند یعنی همین « مستوفیان عظام » و « دفتر نویسان ذوی العز و الاحترام » و سایر « صاحب منصبان دیوان » ملزم بودند که مدارج علمی مرسوم آن زمان را بطرزی شایسته طی کنند. از جمله شرائط لازم این باسوادان مطالعه و تحصیل دقیق و عمیق متون قدیم و نو و ادین شعر بود و با اصطلاح آن عهد و زمانه تا زمانی که شخص در « عربیت و ادبیت » ورزیده نمیشد به مقامی ارتقا نمی یافت ، البته این جماعت در عمل نیز همان متون را سرمشق خود قرار

میدادند و چون دست بقلم میبردند با دقت و احتیاط به انشاد مطلب میپرداختند زیرا پند استاد را در گوش داشتند که گفته بود: «احتیاط باید کرد نویسندگان را در هر چه نویسند که از گفتار بساز توان ایستاد و از نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید» (۱) از این رو آثار ایشان جامع و مانع، دور از «اطناب مل» یا «ایجاز مغل» و عاری از اغلاط صرفی و نحوی بود. پس از آنکه روزنامه نویسی رواج یافت و ترجمه آثار خارجی مرسوم شد اکثر نویسندگان و مترجمان، بازماندگان یا اطرافیان همان «دراز نویسها» و «قلمدان پرشالها» بودند که باز تاحدی کتاب خوانده و بامطامه بودند. با گذشت سالها، کم کم از عمق معلومات این عده کاسته شد و بر سطح افزوده گردید. نویسندگان روزنامه ها چون کم مایه بودند طبعاً تراوشهای فکری ایشان نیز رقیق و کم و بیش مغلوط از آب در میآمد. خوانندگان نثرهای گرانبهای فارسی بخواندن نثرهای «روزنامه ای» پرداختند و از آن تعلیم گرفتند و تقلید کردند و این ماجرا تا زمان حاضر ادامه دارد. بخاطر پرهیز از اطالة کلام فقط يك مثال میزنیم: در زبان فارسی «خواست» بمعنی مال و منال و ملك است، چنانکه شهید بلخی گوید: «هر که را دانش است خواسته نیست» و آنکه را خواسته است دانش کم» (۲) قطعاً در جرائد بدفعات خوانده اید که مینویسند: «خواست اهالی فلان شهر چنین است ...» در حالی که روزنامه نگار محترم میخواهد بگوید: «خواست اهالی ... چنینست ...» در زبان فارسی که زبان محاوره بازبان کتابت تفاوت فاحش دارد غلط نویسی روزنامه ها و غلط گوئی های رادیو خطر عظیمی را بدنبال دارد بطوریکه اهالی ایالات و ولایات را می بینیم که از بیم «دهاتی» قلمداد شدن، لهجه خود را عمداً تغییر میدهند و بلهجه غلط و لفظ قلم «رادیو تهران» تکلم میکنند و بدین ترتیب قطعاً تا چند سال دیگر، اثری از ترانه های لطیف و دوبیتی ها و «آوازه» های محلی و کلمات و لغات قدیم باقی نخواهد ماند و لهجه های محلی بکلی فراموش خواهد شد. یکی از علل بی رغبتی مردم بشنیدن مطالب رادیو همین «غلط گوئی» و «غلط خوانی» است. نا گفته نمیتوان گذاشت که

۱ - تاریخ بیهقی - تصحیح مرحوم ادیب پیشاوری ص ۶۷۰ ۲ - برهان قاطع تصحیح آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه ص ۷۸۲

تشخیص مردم غلط نیست و چنانچه بر نامه‌ای صحیح و درست اجرا شود با رغبت و میل وافر از آن استقبال خواهند کرد فی المثل همانطور که شنوندگان با فهم رادیو از تصنیف‌های مبتذل و رکیک و اشعار «بند تنبانی» و سست بجان آمده و متغیرند حال که چندینست بر نامه «گل‌های جاویدان» و «گل‌های رنگارنگ» شروع شده چون در روایت صحیح اشعار و اصالت و درستی آهنگها دقت کافی میشود مردم از آن استقبال شایان میکنند. در این مقوله نیز سخن بسیار است. لیکن بطور خلاصه آنکه سطح معلومات جوانان ما خاصه در علوم ادبی و دانستن زبان فارسی تنزل کرده و روز بروز بیشتر رو به تنزل میرود، البته سر نوشت حزن انگیز و تأثر خیز فضیلتی قوم و تنگدستی و سختی معیشت ایشان و بی اعتنائی و تخفیفی که نسبت به دانشمندان و علمای ملت میشود در بی رغبتی جوانان به علم و دانش قطعاً مؤثرست. از میان جوانان، آن عده معدود هم که علاقه و تمایلی بتاریخ و ادب فارسی نشان میدهند از بر نامه‌های مدارس خود طرفی نمی‌بندند لذا چنانچه با ذوق و رغبت، دست بیک متن کهن بپزند چون ذهنشان با لغات کهن و کلمات ادبی قدیم مأنوس نیست زود خسته و زده میشوند. لیکن همانطور که گفته شد عدم تجلیل از مقام علم و ادب و زندقی پریشان دانایان قوم موجب اساسی بی رغبتی این جماعت است. بارها خود شنیده‌ام که جوانی گفته: «گیرم که منم بیای استاد... رسیدم به سر او چه گلی زدند که به سر من بزنند؟» از سوی دیگر، هنگامی که تنه‌اهداف «تصدیق‌نامه»‌های معارف، استفاده و بهره‌مندی از «مزایای قانونی» آن باشد جوان دانشجو فقط متوجه بدست آوردن آن ورقه است زیرا این معرفت و کمال نیست که موجب مزایاست بلکه ورقه تصدیق‌نامه است که موجب مزیت وی بر دیگری خواهد بود هر چند که آن «دیگری» مجموعه‌ای از فهم و علم و کمال (ولی بدون مدرک دولتی) باشد. بهر صورت آنچه در خاتمه این مقال با دنیائی اندوه و آزر دگی، گفتنی است و باید جوانان تازه نفس و با استعداد بدان عنایت نمایند در این بیت لطیف دکتر صورتگر استاد شیرین سخن نهفته و مضمهرست :

از ما که خسته ایم گذشتست - هنگام کوششی است شما را .

لازمه کار یک گوینده تازه کار فارسی زبان

با اینهمه اگر افرادی پیدا شوند که شوق و ذوق هنری داشته باشند

و بخواهند در راهی که پیش گرفته‌اند با گام‌هایی استوار و بدون لرزش و لغزش به سر منزل مقصود برسند ناچارند به قواعد و رسوم کار هنری، معنی و معتقد باشند چه، هر حرفه‌ای قواعد و رسوم می‌دارد که بدون رعایت آنها، پیشرفت در آن پیشه متعسر و دشوار مینماید. ابن خلدون مسرور و دقیق و دانشمند جامع، تحت عنوان «اسلوب» در کتاب ذیقمت خود «مقدمه» می‌گوید:

شاعر باید چندین هزار بیت از آثار اساتید را چنان مرور کند که همه را بخاطر سپارد و بعدی در ممارست بکوشد که مضامین آنها مرکوز ذهن وی شود چون چنین کرد هنگامیکه اراده کند مضمونی را بسراید گنجینه خاطر و حافظه او چنان غنی و سرشار است که خود بخود بهترین کلمات و لطیف ترین تعابیر و الفاظ را جهت بیان مفاهیم ذهنی خویش در اختیار دارد. نظامی عروضی نیز «در مساهبت علم شعر و صلاحیت شاعر» مطلبی قریب به همین مضمون دارد آنجا که گوید: «اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخران؛ پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان می‌خواند و یاد می‌گیرد که در آمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقائق سخن برچه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحنه خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش بجانب علوم میل کند.» (۱) حال باید منصفانه از آن جوان مستعد و با ذوقی که دم از کهنگی شعر فارسی میزند پرسید که آیا چنین کارهایی که اساتید سلف دستور داده‌اند، او کرده یا نه؟ در حالیکه اگر از این طریق پیش برود امید بسیار هست که کامیاب و موفق شود و نظامی عروضی به همین نکته هم توجه داشته، گویا در عهد او هم جوانان مستعد و کم حوصله بوده‌اند، چونکه در همین مقاتلت پس از ابراز یأس از پیر مردانی که میخواهند «شاعر» شوند گوید: «اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگر چه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد اولایم.» (۲) روانشان شاد باش که دقیقه‌ای و نکته‌ای را

۱ - چهارمقاله نظامی طبع برلین تصحیح مرحوم قزوینی ص ۳۴

۲ - چهارمقاله ص ۳۵

ناگفته نگذاشتند و دریغاً که ما امروزه قدر نصایح آنان ننیدانیم و گفتارشان را کار نمی‌بندیم. در آثار مقدمان، اینهمه تأکید که در باب مطالعه و مذاقه در اشعار استادان شده است بی‌سببی نیست زیرا که در وجود سخن، عاطفه و اندیشه بمنزله روح و کلمه و لفظ بمنزله جسم اوست. روح لطیف و زیبارا نباید اسیر و بون جسم زشت و زخم‌ت ساخت. استادان باستان چون بس‌دین نکته توجه شایان داشته‌اند آثارشان رواج و شهرت عالمگیر یافته و بطوریکه مشهود و عیانست آنان رنجه‌ها می‌بردند تا بر افکار خود لباس زیبا و برآزنده ببوشانند و تخیلات خویش را با الفاظ فصیح و دلنشین و عبارات خوش‌آهنگ و گیرا و مؤثر بیان کنند. این قول ابن‌خلدون است که می‌گوید: «محور ادبیات عرب بر چهار کتاب استوار است که هر کس بخواهد در میدان فصاحت و بهینه‌ی بلاغت عرب قدم نهد ملزم است این چهار کتاب را بخواند و بمعیار خرد سنجیده بکنجینه حافظه بسپارد: کامل می‌برد - امالی ابوعلی‌قالی - ادب‌الکاتب، الشعر و الشعرای ابن‌قتیبه دینوری. تا این‌زمان سخن سنجان و نکته دانان عرب و عجم پیوسته خواندن آثار اساتید را لازمه ورود بعالم ادب دانسته‌اند. لازمه کاریک‌گوینده مبتدی فارسی‌زبان نیز آنست که امهات کتب شعر و متون قدیم شرفارسی را دقیقاً بخواند و در سبک شعر و تکنیک هنری شاعر و نویسنده دقیق شود و با حضور ذهن، بمدد استادی بهیبر، دقائق هنری هر یک را بشناسد و سپس بقواعد و قوانین شعر و مطالعه کتب فنی پردازد تا صاحب‌نظر گردد. چگونه ممکنست کسی بخواهد گوینده یک‌زبان و سراینده و پرورنده ظرائف معنوی و لطائف ذوقی آن بشود و بر قواعد و قوانین شاعری آن‌زبان واقف نباشد؟ اضافه بر «پیوسته» خواندن «دواوین استادان» بر شاعر مبتدی فرضست که جهت احاطه بر اشکال و فرمهای مختلف شعر، از کتب عروض و بدیع و قافیه غافل نباشد و همچنانکه نظامی عروضی می‌فرماید: «هر کرا طبع در نظم شعر را سخ شد و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة المروضین و کنز القافیه، و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفه روزگار پدید آید.» (۱) آری یک‌گوینده

جوان ناچارست کتبی از این قبیل را که نسخ آنها از میان نرفته بدست گیرد و بادقت و امعان نظر، نزد استادکار، از آنها بهر مند گردد: چهارمقاله نظامی عروضی - المعجم فی معانی اشعارالعجم شمس قیس رازی - حقائق السحر فی دقائق الشعرخواجهرشید و طواط - ترجمان البلاغه محمد بن عمرالرادویانی معیار الاشعار و «مقالت نهم» از اساس الاقتباس خواجه نصیر طوسی و از کتب ادبی اخیر که در باب شعر و شاعری نوشته شده به اینگونه کتب مراجعه نماید و از آنها استفاده کند: ابدع البدایع شمس العلماء قریب گرکانی شعرالعجم شبلی نعمانی - سخن و سخنوران استاد فروزانفر - سبک شناسی شادروان ملک الشعراء بهار و تواریخ ادبی و تذکره هائی از قبیل لباب الالباب محمد عوفی و تذکره دولتشاه سمرقندی و هفت اقلیم امین احمد رازی و آتشکده آذر و مجمع الفصحاء (که با همه اشتباهات و خطاها و لغزشهای رضا قلی الله باشی متخلص به هدایت باز بیفایده نیست) و کتب دیگری که در این زمینه موجودست و بهرقت ما بر احوال و آثار شعرای پارسی می افزاید و ما را با سبکها و طرزها و شیوههای گوناگون شعر دل انگیز و لطیف فارسی آشنا میسازد.

ممکنست برخی از خوانندگان این مختصر، بر نویسنده خرده بگیرند که: «عمری دراز باید تا این کتب خوانده شود! در جواب گوئیم از مستشرقی باید شرمند شویم که دوازده بار، شاهنامه فردوسی را بادقت خوانده است و بدقت خواندن هم با مرور کردن بتفنی و سرسیری تفاوت بسیار دارد! آری اگر حوصله تحمل این مایه زحمت نداریم پس سودای رفرم و غوغای تحول و تجدیدمان چیست؟ پس اساساً معنی تحول و تحول کننده را درک نکرده ایم! پس ملتفت نیستیم که ایجاد «رفرم» در شعر فارسی بسی مشکلتر از آنست که پنداشته ایم. اگر بنا بود بنیان شعر پارسی بهمین زودی و فقط با کوتاه و بلند ساختن مصرعها متزلزل یا دیگرگون شود لازم بود که شعر، در مرحله بدوی «آبست و نبیدست» باقی مانده باشد و بکمال نرسد. پس لااقل سخن آن بدعت گذار پیش کسوت را بپذیریم و اعتراف کنیم که: گرچه بقصد تحول، شروع بکار کرده بودیم ولی چون راه و رسم کار بر ما مجهول بود عمل ما به «هرج و مرج عروضی» منتهی گردید و محصول زحمت بی -

نمرمان نیز مثنوی «بحرطویل» های بی قاعده و نامأنوس شد. درست است که نظم تملق آمیز و زننده و پرتکلف عنصری را (درقبال شعر بلند و منیع و لطیف حافظ) هرگز نمیتوان شعر نامید و چنانچه کسی يك نظم بی روح و تصنیح آلود را بربك نشر شاعرانه باروح ترجیح نهاده دلیلی بر «سخن شناس» نبودن خود اوست لیکن انصاف بدهیم که اکثر اشعار آزاد و نوپرداخته را حتی يك نشر شاعرانه نمیتوان شناخت. شاید بتوان پذیرفت که اشعار آزاد امروز مسامحه از «آبست و نمیدست» های ابتدای شعر فارسی قویترست ولی بی- گفتگو یارای مقابله با اینهمه آثار نثر و محکم را ندارد. محققاً هیچ شعر شناس یا هنردوستی، تفحص و تجسس طرق جدید و تتبع و تحقیق در اوزان و بحور و اشکال شعر را تخطئه یا طرد نمیکند لیکن بدان شرط که رفتار متفحص و منتبج با موازین و اصول علمی منطبق باشد. درعالم هنر، این مسئله از بدیهیاتست که ضامن اشتها يك اثر هنری و تعمیم آن، استقبال دوستداران هنر و محققین و منتقدین هنریست. فی المثل درچندسال اخیر کتب شعر «کلاسیک» از قبیل دیوان ناصر خسرو و نظامی و مولوی و فخرالدین عراقی، چندین برابر بیشتر از دواوین شعر آزاد طبع شده و انتشار یافته است. درچندسال اخیر، چهار مقاله نظامی عروضی (با تجدید نظر استاد دقیق و دانشمند دانشگاه، دکتر محمد معین) قریب ده هزار نسخه بچاپ رسیده و حال آنکه هر يك از کتب نشر جدید نویسان (جز دوسه تن نویسنده مشهور معاصر) بیش از چندصد نسخه چاپ نشده و همان چندصد نسخه هم طالب و خربدار نداشته است. با توجه به قدرت خرید طابان آثار کهن و گرانی آنها و استطاعت مالی خواستاران آثار جدید و ارزانی آنها، بخوبی به نفوذ تأثیر کلام گویندگان قدیم و تفوق معنوی و امتیاز ادبی آثار کهن میتوان پی برد.

چه شعری نو و چه شعری کهنه است؟

افسانه جام جهان نما و جام جهان بین درباره شعر صادق است. آثار منظوم هرملتی تأثرات، تألمات، تمنیات و خواستهای آن ملت را در دورانیهای مختلف نمودار میسازد. يك اثر هنری منظوم، مرکب از دو جزء است. یکی اندیشه یا محتوی و مضمون - دیگری قالب یا شکل و بحر عروضی آن. عامل اساسی تأثیر شعر در آدمی، فکر شاعرست نه لفظ - محتوی اندیشه

شاعرست که درما تأثیر میگذارد نه شکل و بحر عروضی - این محتوی تا زمانی که در یک جامعه موضوعیت دارد و افراد یک جامعه، حسب حال خود را در آن می‌جویند و می‌یابند آن اثر نو و تازه است. اگر بنا بود مردم، تنها از قالب و آهنگ یک شعر لذت ببرند هم زحمت گویندگان کم میشد هم به تعداد افرادی که میتوانند افعیل عروضی را باهم جور و ردیف سازند شاعر و گوینده پیدا میشد (گرچه در مذهب ادبای متجدد این قید هم برداشته شده و زن شعر را هم زائد و غیر ضروری شناخته‌اند) چنانکه قبلاً اشارتی رفت قدما نیز به اهمیت مضمون و ترجیح اندیشه و محتوی بر قالب توجه داشته‌اند و کسانی را که آثارشان عاری از مضامین بکر و اندیشه‌های بدیع و شاعرانه بوده، شاعر نمی‌دانسته‌اند بلکه سخنان آنان را «نظم» و خودشان را «ناظم» بحساب آورده‌اند. نظم و شعر یک وجه اشتراك و یک وجه افتراق دارد. وجه اشتراك در بحر عروضیست و وجه افتراق در محتوی و مضمون - نظم را گرچه قالب و فرم صحیح و بر طبق قاعده هم داشته باشد کسی نمی‌پسندد و شعر گرچه در قالب نامأنوس و بحر «نامطبوع» ریخته شده باشد (مانند قصاید ناصر خسرو) مورد قبول و اقبال سخن‌سنجان صاحب نظر قرار نمی‌گیرد - تأثیر شاعر از اوضاع و احوال زمانش، خود مطلبی در خور تعمق است و هر دوره از دورانیهای تاریخی یک جامعه، واجد شرائط و کیفیات خاصی است، اگر این کیفیات در مضمون و محتوی یک اثر هنری منعکس شده‌مورد استقبال جامعه قرار میگیرد گرچه قالب آن کهنه باشد و برعکس چنانچه اثری با لباس نو و شکل تازه جلوه کند اما عاری از آن انعکاسات و خالی از آن تأثیرات باشد چنانکه یاد شد بعنوان «نظم جامد» طرد شده و در اندک مدتی فراموش میشود مثلاً قصیده «کارگاه فرش» دکتر رعدی آذرخشی (۱) و «جغد جنگ» ملک الشعراء بهار (۲) و قطعات متعدد پروین اعتصامی (زبردست‌ترین و قویترین (۱) - مطلع این قصیده چنینست: «زی کار که فرش کن گذر - در کار که فرش کن نظر» و بنظر این ضعیف از بهترین قصیده‌های فارسی گویندگان معاصرست دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی کم شاعری میکند لیکن آنچه سروده خوب و محکم و بدیع و استادانه است.

(۲) - بدین مطلع: «فغان ز جغد جنگ و مرغوای او - که تا بد بریده باد نای او» از قصاید بلند این استاد فقید است و در پایه و مایه شاعری وی محققین منصف را عقیده بر آنست که او آخرین شاعر توانای شعر خراسانی بود.

بانوی شاعر) هر کدام بارها انتشار یافته و با حسن استقبال مردم رو برو شده در صورتیکه عموماً در قالبهای قدیمی ریخته شده یعنی اندیشه‌های نوی هستند که لباس کهن بتن دارند. در مقابل، بسیاری از قطعات و آثار «نوپرداخته» را می‌بینیم که با قالب نو و شکل کاملاً بدیع و نو ظهور طبع و نشر شده ولی صاحب نظران آنها را نپسندیده‌اند. پس ملاک و مأخذ کهنگی یا نوی شعر، شکل و فرم ظاهری آن نیست بلکه ملاک اصلی، محتوی و اندیشه است که در آن اثر ملاحظه میشود. قصیده فرخی سیستانی در باب «فتح سومنات» یا قصیده «داغگاه» او بیک تعبیر کهنه شده است زیرا مداح و ممدوح و موضوع مدح در این زمان همگی جزء خاطرات کهنه تاریخی محسوب میشوند و بطوریکه گفتیم چون اوضاع و احوال محیط و دستگاه محمود غزنوی با شرائط و کیفیات محیط و عصر ما فرسنگها فاصله پیدا کرده لذا میتوان پذیرفت که شعرهای کهنه‌ایست ولی باز از حیث کار هنری و ارزش شعری قابل توجه‌ست و مطالعه و مداقه در آن لازمست. اما در مجموعه ادبیات چندین قرن ما، آثاری موجودست که از حیث تازگی مضمون و تطابق با احوال امروزی ما چنانست که دیروز سرورده شده‌است. برای نمونه تنها یکی دو مثال می‌آوریم: ابوالفضل بیهقی بمناسبتی خاص، این قطعه استاد لبیبی را در تاریخ ارجمند خود آورده است:

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد
کله دزدان از دور چو دیدند چو آن
هر یکی زایشان گفتی که یکی قسوره شد
آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند
بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد
رهروی بود در آن راه درم یافت بسی
چون توانگر شد گویی سخنش نادره شد
هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب
کاروانی زده شد کارگرو همی سره شد^(۱)

عمر این ماجرا به هزار سال میرسد و گویا پس از ده قرن هنوز چنینست که «کاروانی زده» میشود و «کار گروهی سره» میگردد! . . همچنین در اشعار و آثار کهن خاصه در آثار خواجه شیراز و عبید زاکانی کلمه «محتسب» بدفعات آمده است. اگر بخواهید دریابید که «محتسب» چه جرثومه‌ای از رذالت و وقاحت بوده کافست که امیر مبارزالدین (حاکم فارس در زمان حافظ و عبید) را بشناسید. چون خواجه شیراز بسیاری از صفات يك محتسب زشتخوی بی‌شرم را در وجود مبارزالدین مجسم دیده، اما برای شناختن این «حضرت مبارزی» این چند جمله را بخوانید: «دشنامهایی میگفت که استربانان نیز از گفتن آن خجالت کشند» (۱) و ایضاً: «بسیار بودی که در اثناء قرائت قرآن و نظر در مصحف مجید جمعی را از او غایبان حاضر کردند بدست خود ایشان را بکشتی و دست شستی و پاس مصحف بتلاوت مشغول شدی - شاه شجاع از پدر سؤال کرد که: «هزار کس در دست شما کشته شده باشد؟» گفت که: «هفتصد هشتصد آدمی باشد» (۲) القصه شمشیر بی‌محابا کشیده و خلاق را از میان برمیداشت. (۳) شعر حافظ و آثار انتقادی عبید از آنرو هنوز در دل و جان ما میگیرد و تأثیر میکند که محتسب زمان حافظ را با همان جمود فکر و قساوت قلب و خشونت رفتار در پیش چشم خود می‌بینیم و بدین سبب تصور اوضاع و احوال دوران اجتماعی حافظ و محتسب و عاملان او، برای ما گویا دشوار نباشد چه اگر مهار «شجنه» ها و «محتسب» های امروزی هم رها شود مرتکب رذائلی خواهند شد که روی «محتسب» زمان حافظ سفید شود. در اینجا باید توجه داشت که شجنه و محتسب و گزمه و داروغه و همپالکی‌های آنان با «سپاهی» و «لشکری» مخلوط نشوند. سپاهی گرچه در ادای وظیفه، خشن و سخت است لیکن از فتوت و جوانمردی بدور نیست و ریاکاری و غدر و خدعه گزمه و محتسب را هرگز ندارد. نگارنده سطور چون از قضای آسمان و بچرم نا کرده، مأخوذ این هر دو صنف بوده است هم بر فتوت و جوانمردی «سپاهی» واقفست هم بر پاپوش دوزی و غدر و بی‌فتوتی «گزمه» و «دوستان‌باز» مطلع و آگاه. از این رو خوب

۱ - حافظ ابرو

۲ - جامع التواریخ حسنی با تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر قاسم غنی جلد اول.

میتواند حس کند که آزاد مردانی چون خواجه شیراز و عبیدزاکان و همگامان ایشان چه خون دلها خورده اند و از محسب های بی آزر چه محنتها برده اند؟! بهر صورت اگر ضمن این مقال ، مصائب دوران اختیار از کفم ربود و چند کلمه ای درد دل کردم از خوانندگان گرامی پوزش می طلبم و بر سر سخن اصلی میروم - آری در مجموعه ارجمند ادب فارسی، آثار فراوانی یافت میشود که هنوز تازگی و رونق خود را حفظ کرده اند مانند: داستان «شحنه مست» سنجر و رفتن او بخانه «پیرزن» از نظامی گنجوی - داستان سرهنگ مست و آوازه خوان خواستن او در نیمشب و داستان طوطی و بازرگان و حکایات دیگر مشنوی - حکایت بازرگان متهم به قرمطی بودن و محمود غزنوی از ابن اثیر که در ادبیات فارسی نقل شده - داستان بردار کردن حسنک وزیر از ابوالفضل بیهقی - داستان شاهزاده قنوج و مرد «گرماده یان»! سندبادنامه و بسیاری امثال و حکایات و قصص دلپذیر و شیرین دیگر . در سفینه حاضر هم در بسیاری از قطعات از قبیل قطعات جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و کافی ظفر همدانی و سعدالدین کافی و غیر ایشان و در بعضی غزلها مضامینی نهفته است که گوئی برای دوره ما و در شأن مردمان امروز و احوال ایشان سروده شده است .



هر چند قصد ما این بود که در بیان مطالب فوق ، حتی الامکان راه اختصار و طریق اجمال پیماییم باز سخن بدر از کشید. امیدواریم این بحث و بحثهایی از این قبیل، باعث شود که صاحبان ذوق سلیم و طبع مستقیم بیش از این به ذخائر ادبی زبان فارسی ارج نهند و بکوشند گوهراهی بر آن بیفزایند چون دردنیای علم و هنر پر حاصل امروز ، ما مردم ایران به تنها سرمایه ای که فخر و مباحات میکنیم حقاً و واقعاً همین ذخیره های ذوق و استعداد اسلاف نامدار گرامی مان هستیم و بسیار حیست که قدر و ارزش آنها را ندانیم و پاس حرمتشان نگاه نداریم . تحول هنر و ادبیات يك دوره (چنانکه گذشت) هنگامی صورت پذیر خواهد بود که اوضاع و احوال تاریخی آن دوران تحول بپذیرد . من باب مثال : حمله تازیان به ایران يك مبدأ تحول بود. تشکیل نخستین حکومت مستقل ایران (سامانیان) نقطه تحول

دیگری بوده، اشاعهٔ تصوف و رونق مکتب طریقت، موجب يك سلسله تحول بود و سپس از آنجا که به حوادث و تحولات اجتماعی و سیاسی و نهضت‌های فکری ایران علل و اسباب مختلف وریشه‌ها و جهات عدیده داشته و طبعاً بيك شکل و صورت واحد نبوده است محصولات ذوقی و هنری بوجود آمدهٔ آنها نیز شکلا و معنأً باهم دیگر تفاوت دارند. حالات و کیفیات زندگی و محیط ما هم از بسیاری جهات با قرون سابق تفاوتی نکرده لذا نمیشود با گردش نوک قلم، آثار هنری خود را کهنه و مندرس بدانیم. ملاک کهنه یا نو بودن يك شعر، شکل و قالب آن نیست بلکه مضمون و محتوی آن شعر، مأخذ و ملاک است. جستجو و تفحص و بحث و تحقیق، دربارهٔ فرم شعر و مضمون شعر و ما يتعلق بشعر، بنفسهٔ زیانی در بر ندارد مشروط بر آنکه راه و رسم کار را از یاد نبریم. نورامیدی که در چند سال اخیر طالع شده نوید آیندهٔ روشنتری میدهد چه، جوانان فاضل و با مطالعه، تندروی زبان‌آور بعضی اقران و همذوقان را در کار جبرانند و امید میرود در سالهای آینده نسبت به گنج گرانقیمت ادبیات فارسی عنایت و توجه بیشتری فرمایند.

تهران - آبان‌ماه ۱۳۳۶ خورشیدی

انجوی شیرازی

فهرست اسامی گویندگانی که در سفینه غزل اثر یا آثاری از آنان آورده شده

- ابوالفرج رونی ص ۲۱۶، ۲۲۲
 ابوسعید (سلطان ابوسعید) ص ۲۲۳
 ابوسعید ابوالخیر ص ۲۲۴، ۲۲۶
 ابوشکور بلخی ص ۲۰۳
 اخضر (محمد میرزا - نوۀ فتح‌ملیشاه قاجار) ص ۱۱۳
 ادهم (میرزا ابراهیم پسر میررضی) ص ۲۰۹
 ادیب صابر ترمذی ص ۱۸۸
 ادیب پیشاوری (سیداحمد) ص ۱۰۱
 ادیب نیشابوری (میرزا عبدالجواد) ص ۱۱، ۷۱، ۲۱۴
 اردلانی (برهان‌الدین) ص ۲۲۵
 آزاد همدانی ص ۷۹
 ازرقی هروی ص ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۵
 اسرار (حاجی ملاهادی حکیم سبزواری) ص ۱
 آشفته (حاج محمدکاظم شیرازی) ص ۵۴
 افسر (هاشم میرزا) ص ۱۹۱
 افسر بختیاری ص ۲۳۱
 امید (مهدی اخوان) ص ۸۷

امیر (سید عبدالکریم امیری فیروز کوهی) ص ۳۰ ، ۷۳ ، ۱۰۸ ، ۱۱۴ ، ۱۷۷ ، ۱۳۶

انجوی شیرازی (سید ابوالقاسم) ص ۱۹۱

انصاری (خواجه عبدالله انصاری) ص ۲۱۲

انوری ابیوردی ص ۱۸۹ ، ۱۹۹

آهی جغتائی ص ۲۲۳

اوحدی کرمانی ص ۲۱۷

ایرج میرزا (جلال الممالک) ص ۱۲۰

ایلمز کرمانی ص ۲۱۰

باستانی پاریزی ص ۳۳

بلاغی (سید صدرالدین بلاغی شیرازی) ص ۹۹

بوستان (مجدالعلی) ص ۲۰۷

بهائی (شیخ بهاءالدین محمد عاملی) ص ۱۶۹

بهار (استاد محمد تقی ملک الشعراء بهار) ص ۴۱ ، ۵۵ ، ۷۶ ، ۱۹۲ ، ۲۰۹

بیدار (محمد حسین جلیلی فاضل کرمانشاهی) ص ۱ ، ۱۳ ، ۳۱

پژمان بختیاری (حسین) ص ۱۴ ، ۴۸

تابش (فضل الله) ص ۲۲۸

تاج الدین (ابی سرخی) ص ۱۹۲

ترکی (کشی ایلانی) ص ۱۹۰

تصفی خونساری ص ۲۱۹

تفضلی (دکتر تقی تفضلی) ص ۸۹ ، ۱۷۰

توحید شیرازی (میرزا اسماعیل) ص ۱۷

توللی (فریدون) ص ۲۲ ، ۱۳۴

ثابتی (رضا) ص ۶۶

ثابتی (مؤید) ص ۷۵ ، ۱۰۶ ، ۱۱۰

جامی (مولانا عبدالرحمن) ص ۱۱ ، ۲۱ ، ۱۲۳ ، ۱۴۳ ، ۱۷۵

جانان بسطامی ص ۲۱۵

جمادانی (آیه الله سید حسین جمادانی) ص ۷۰

جلال الدین عضدیزدی ص ۱۹۳ ، ۱۹۴ ، ۲۰۲

جمال الدین (محمد بن عبدالرزاق اصفهانی) ص ۱۸۵ ، ۱۸۶ ، ۱۹۱ ، ۱۹۶

۲۰۳ ، ۱۹۷

- حافظ شیرازی (لسان الغیب شمس الدین محمد) ص ۲۰۸ ، ۲۱۸ ، ۲۲۶ ،
 حالتی ترکمان ص ۲۱۳
 حبیب (حاج میرزا حبیب خراسانی) ص ۱۶ ، ۲۸ ، ۳۷ ، ۴۴ ، ۴۶ ، ۵۲ ،
 ۵۳ ، ۵۴ ، ۸۷ ، ۱۳۰ ، ۱۳۵ ، ۱۳۷ ، ۱۶۵
 حریری (دکتر علی اصغر حریری) ص ۵۰
 حزین ص ۴۲
 حیرت (شیخ الرئیس شاهرزاده ابوالحسن میرزا قاجار) ص ۱۹۴ ، ۲۱۹
 خسروانی (ابوطاهر طیب بن محمد) ص ۱۸۸
 خوشدل ص ۱۵۱
 خیام (حجة الحق حکیم عمر خیام نیشابوری) ص ۲۰۸ ، ۲۱۱ ، ۲۱۲ ،
 ۲۱۵ ، ۲۱۶ ، ۲۱۷ ، ۲۱۸ ، ۲۱۹ ، ۲۲۰ ، ۲۲۱ ، ۲۲۲ ، ۲۲۳ ، ۲۲۴ ،
 ۲۲۶
 داور (شیخ مفید) ص ۲۱۱
 دولت آبادی (پروین) ص ۱۱۷
 دهخدا (علامه علی اکبر دهخدا) ص ۹۶ ، ۱۶۴
 دهقان (دکتر ایرج دهقان) ص ۲۶
 رابعه (قزدار) ص ۱۸۹
 رسائی (محمد) ص ۱۰۹
 رشید و طواط ص ۱۹۰
 رعدی (دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی) ص ۳۴ ، ۱۱۹ ، ۱۶۰ ، ۱۶۲
 رفیعا (حسنعلی) ص ۵۵ ، ۱۰۳
 رنجی تهرانی ص ۱۴۱
 رودکی سمرقندی ص ۲۰۱
 روشن کردستانی ص ۸ ، ۸۸ ، ۱۸۱
 روشن (کیومرث وثوقی) ص ۱۳۲
 رهی معیری (محمد حسین) ص ۶ ، ۱۱۶ ، ۱۲۶ ، ۱۳۴ ، ۱۴۷
 ریحانی (بهاء الدین) ص ۱۹۲
 زهره (منصوره اتابکی) ص ۹۳ ، ۹۶
 زیب النساء بیگم (دختر اورنگ زیب گورکانی) ص ۱۸۸
 ساکت (میرزا ابراهیم نیری) ص ۱۶۱

سرخوش قمی ص ۸۳
 سرمد (صادق) ص ۵۷ ، ۲۰۰
 سمعی شیرازی (افصح المتکلمین شیخ مشرف الدین) ص ۲۰۷
 سعیدی (علی اکبر) ص ۷۹
 سنا (استاد جلال الدین همایی) ص ۱۲۴ ، ۱۷۱
 سنایی (حکیم سنایی غزنوی) ص ۲۰۱
 سیمین بهبهانی ص ۵۰
 شاه سنجان ص ۲۱۵
 شاه شجاع ص ۲۰۳ ، ۲۱۳
 شاه طهماسب صفوی ص ۲۲۱
 شرف (سید شرف الدین خراسانی) ص ۱۲۵
 شریعتمدار اردکانی ص ۱۹۰
 شمس طبرسی ص ۲۱۳
 شمس مغربی (محمد شیرین) ص ۴۸ ، ۶۹ ، ۷۳ ، ۸۶ ، ۹۲ ، ۱۱۰ ، ۱۱۵
 شوریده (محمد تقی فصیح الملک شیرازی) ص ۳۸ ، ۱۶۷
 شهران (جمال) ص ۱۷۶
 شهریار (سید محمد حسین) ص ۱۴۴ ، ۱۶۲
 صائب (مولانا صائب تبریزی) ص ۱۰ ، ۲۰۲
 صحبت لاری (یا طاهره قره العین) ص ۷ ، ۱۴۰ ، ۱۵۰
 صفائی (ابراهیم) ص ۱۳۹
 صفائی نراقی (ملا احمد) ص ۴۱
 صفای اصفهانی ص ۵ ، ۴۵ ، ۱۲۸ ، ۱۳۱
 صفوی (حسن میرزا) ص ۲۲۳
 صورتگر (دکتر لطفعلی صورتگر) ص ۵۹
 طاهر انجدانی ص ۲۲۰
 طراز یزدی ص ۲۰۸
 عارف قزوینی (میرزا ابوالقاسم) ص ۲۷ ، ۱۴۲
 عاشق اصفهانی ص ۷۴
 عبرت نائینی (محمد علی مصاحبی) ص ۲۰
 عصمت بخارائی ص ۷۸

عماد مشہدی ص ۴۰، ۶۵، ۱۵۶
 عمادی غزنوی ص ۲۱۶
 عمیق بخارانی (شہاب الدین) ص ۱۹۸
 غارت (امامقلیخان) ص ۵۸
 غبار ہمدانی ص ۵۱، ۱۵۲
 غزالی مشہدی ص ۲۲۲
 غمام ہمدانی (محمد یوسف زادرہ) ص ۱۲، ۱۴، ۳۲
 غیرت (سیدعبدالکریم کرمانشاہی) ص ۱۴۸
 فاضل زرقانی (ملا عبد اللہ) ص ۲۱۰
 فخر الدین عراقی (ابراہیم) ص ۱۵، ۲۳، ۵۶، ۵۸، ۶۳، ۹۸، ۱۰۷
 ۱۷۹، ۱۵۹، ۱۵۵، ۱۴۵، ۱۰۸
 فروخی یزدی ص ۴۴
 فردوسی طوسی (استاد سخن حکیم ابوالقاسم) ص ۱۸۷
 فرصت شیرازی (محمد نصیر) ص ۱۶، ۲۴
 فروغی بسطامی (عباس) ص ۱۲، ۳۶، ۱۳۸، ۱۵۹
 فرہاد (علی اشتری) ص ۸۱، ۹۱، ۹۷، ۱۰۷، ۱۶۷، ۲۰۹، ۲۱۰
 فصیحی (میر علی اصغر) ص ۱۳۶
 فغانی شیرازی ص ۱۹۷
 فغانی ص ۱۸۹
 قاتنی (میرزا حبیب شیرازی) ص ۳۵
 قدسی شیرازی (سید محمد کاتب معروف دیوان حافظ) ص ۲۱۲
 قمشہای (آقارضا) ص ۲۰۱
 قہرمان (آور زمانی) ص ۲۰۲
 قہرمان (یزدان بخش) ص ۲۵
 کافی ظفر ہمدانی ص ۳۹
 کلیم کاشانی ص ۱۹
 کمال الدین اسماعیل (خلاق المعانی) ص ۲۱۰، ۲۲۵
 کمال خچندی (کمال الدین بن مسعود) ص ۲۲
 کوثر (بدیع الہ) ص ۱۱۴
 کوسہ (محمد امین) ص ۲۱۵

گرکانی (فضل الله) ص ۶۶ ، ۶۸
 گلچین معانی (احمد) ص ۸۰ ، ۱۶۶
 لاهوتی (ابوالقاسم) ص ۶۴ ، ۸۲ ، ۱۰۰
 نصیر (میرزا نصیر اصفهانی) ص ۲۱۷
 مانی شیرازی ص ۶۲
 مبشری (دکتر اسدالله مبشری) ص ۲۰۹ ، ۲۳۰
 مجدو بعیشاه (محمد جعفر قزوینگرلو) ص ۱۴۶
 محیط قمی ص ۱۷۲
 مخفی (شاعر نسوان) ص ۱۸۹
 مزید (فخرالدین عزیز) ص ۲۲۲
 مستوره کردستانی (ماه شرف خانم) ص ۹۲ ، ۹۷ ، ۱۷۵
 مسعود فرزاد ص ۷۱ ، ۱۰۲ ، ۱۲۱ ، ۱۵۶ ، ۱۹۴
 مشتاق اصفهانی ص ۱۵۰ ، ۲۲۷
 مشیری (فریدون) ص ۲۲۹
 مظفر (ملا مظفر شیرازی) ص ۱۴۳
 مظفر کردشتی ص ۱۲۷ ، ۱۹۹
 مکرم اصفهانی (محمدعلی) ص ۸۹
 ملاسیری چرپادقانی ص ۱۸۷
 منظر (شیخ عبدالمجید کجوری) ص ۴۲
 مهران (احمد) ص ۱۷۴
 نادرپور (نادر) ص ۷۶
 ناصر خسرو علوی ص ۱۸۸ ، ۱۹۳
 نزاری قهستانی ص ۱۸۶
 نشاط (عبدالحسین) ص ۶۴
 نظام وفا ص ۸۳ ، ۱۱۸ ، ۱۳۳ ، ۱۴۵
 نظیری نیشابوری ص ۱۴۹
 نورالدین اصفهانی ص ۹۵
 نورس قزوینی ص ۱۹۶
 نورعلیشاه ص ۱۹۷

نیما (یوشیج) ص ۲۰۷، ۲۱۴
 وثوق (حسن وثوق الدوله) ص ۲۸
 وحدت (طهماسبقلی کلهر کرمانشاهی) ص ۴۳، ۱۶۸
 وحشی بافقی ص ۸۵
 وحید دستگردی (محمدحسن) ص ۱۵۸
 ورزی (ابوالحسن) ص ۳، ۹، ۶۰، ۶۹، ۸۴، ۹۴، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۲
 ۱۱۷، ۱۲۲، ۱۳۸، ۱۵۳، ۱۷۸
 وصال شیرازی (میرزا کوچک) ص ۲۹، ۹۵
 هاتف اصفهانی (سیداحمد) ص ۱۵۴
 هروی (عثمان بن احمد) ص ۲۲۱
 هشترودی (دکتر محسن هشترودی) ص ۴۷، ۶۱
 همای شیرازی ص ۹، ۱۸، ۹۰
 همایون اسفرائینی ص ۷۴
 یغمائی (حبیب) ص ۴، ۱۷۳، ۱۸۰، ۱۹۵
 یغمای جندقی ص ۱۱۱

حق تجدید طبع محفوظ و مخصوص مؤلف است

غلطنامه یا جزء اصیل (!) هر کتاب فارسی

در طبع این کتاب با معاضدت و مساعدت ذیقیمت دوست آزاده فاضل و گرامی آقای ایرج زندپور، کوشش فراوان رفت تا بلکه غلطی و سهوی رخ ندهد لیکن بجهات متعدد چون تدریجاً و عملاً وجود غلطنامه از اجزاء اصلی کتب فارسی شده گویا ارباب فن را دریغ آمد که مجموعه حاضر نیز فاقد این جزء اصیل باشد لذا از خوانندگان ارجمند متمنی است قبل از مطالعه غلطهای ذیل را تصحیح فرموده سپس بقرائت پردازند :

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۱۸	بهر درد درائیم	بهر درد دوائیم
۱۲	۵	ناپاک بسوزد	تا پاک بسوزد
۱۸	۱۹	به کلافی بفروشیم	به کلافی بفروشند
۴۸	۱۱	تأثیر	تأثیر
۵۵	۲۰	صیاد آزادم کنم	صیاد آزادم کند
۶۷	۳	ول نمیکنی	دل نمی کنی
۶۸	۵	جای مرای گرفتی	جان مرا گرفتی
۱۰۲	۱۹	تا دست روزگار	تا موج حادثات
۱۰۸	۳	در برگلهها	بر سر گلهها
۱۱۲	۶	نه پیر مغان	نه پیر مغان می
۱۵۶	۱۸	ح - معنوی	عماد مشهدی
۲۲۱	۱۴	خدای بررحمی بدهد	خدای بر تورحمی بدهد

در مقاله « جام تأثر نما و جام جهان بین » :

۱۹	۲۷	شادباش	شادباد
۲۵	۵	رزالت	رزالت
۲۶	۱۱	گرماوه یان	گرماوه بان
۲۶	۲۲	مباحات	مباهات
۲۷	۲	که به حوادث	که حوادث





